دیوان آقا حسین متخلص بمجمر

دیوان قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

که کرد پیدا بغیر بارگه کن بنا / برآر اساس جهان سقف گنبد مینا
برنگ خامهٔ نقاش و خانهٔ منقوش / نه چوب و تیشهٔ نجار و خار رمی بر پا
که از کنارهٔ آن شکل زورقی ظاهر / که از میانهٔ آن موج دجله پیدا
مخدّراتی در وی که بزم گیتی را / بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو / همه بصورت مطبوع و سیرت زیبا
ازین درنگی و در سطح خاک فتنه و محن / از آن شتابی و در کار خلق خوف و رجا

بجوف دلو گهی آن چو یوسفش مسکن / بکام حوت گهی این چو یونسش ماوا
که اندرین طبق واژگون نهاد ستی / چهار گانه که از آن سه طفل راست غذا
سه طفل دیده کس از چار مام و هفت پدر / کسان نیامده در وصل امهات آبا
یکی بدل همه تابش ز روی او بنگر / که سنگ خاره شد از مهر گوهر لالا
یکی بلب همه شهدش ز نام او بنگر / که نخل خشک برآورد از نسیم صبا
یکی بتن همه جذبش ز بوی او بپسند / که پیکری ز لطافت شد آسمان پیما
بنعش چو رو ده شدی چه شگفت / اگر بجذبهٔ آن از زمین شود بسما
بساط قرب بجائی برد که از دیدش / ز صدر سدره علی نوید او ادنی
مدار این قدم از آن قدم ولی آید / ز آنچه بار زد گیتی به قدم دوتا
چنان بپیروی آل که رهبر ثقلین / چنان بپند کیش جان که خواجه دو سرا
محمد آنکه شد بش عرش فرش ره بگه / که رتبه تا بچه حدّست و پایه تا بکجا

هوای کویش و بس روح افزای خرم غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا
چو خاک پایش دست کلیم ظلمت بخش چو بوی خلقش باد مسیح جان فرسا
بکوی او سفر وحش و طیر در دوی بسوی او که ز مور و مار در صحرا
بری ز پایش و در دل صفا مجوز ورع جدا ز نامش بر لب ز مجوز دعا
ز اصل و فرع همه تابعند و او متبوع ز خوب و زشت همه بنده اند و او مولا
عجب که آدم و حوا وجود از آمد که گشت علت ایجاد آدم و حوا
بذات حق همه گویا و ثبت او جز حق تو در شگفت که چون سنگ شد گویا
بحر یکی نشنو کس بجای او آری پس از حبیب خدا نیست جز ولی خدا

امام مشرق و مغرب علی که باز آورد
ز غرب جانب شرق آفتاب را ز ایما

چو نطق او ز زبان صوت سنگ زد دل را چو کین او بدرون موی نیش برد اعضا

سپهر و هر چه در آن ذره ایش از خورشید جهان و هر چه در آن قطره ایش از دریا
از این بتر چه عقوبت مرا که با جرم ز دور گنهش بهشت آورند روز جزا
خدای خواند ورا دوست خود چنین باید کسی که بر سر دوش نبی گذارد پا
چو خویش از پس پرده بود از آن گفتش که بر یقین نفزاید مرا ز کشف غطا
بنو حشر زمین کفر آنچنان با تیغ که شد ز برق سنان کشت هستی اعدا

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه گرفت
ز آب خنجر او رنج قبح نشو و نما

سیاه و ملکش تاریک بینی و وادی سخاو طبعش تا موج می دو دریا
فا نقدرش چو با که زهر و حنظل بقا بلطفش چو با که شهد و حلوا
چو حکم او ره باد دستگاه قدر چو امر او ره سیل با نگاه قضا
سلاله کرم اوست هر چه عشق و سرور نتیجه سخط اوست هر چه رنج و عنا

بقبض و بسط جهان کین و مهر او دلیل / بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا

حیا بجنبش چنانکه نور در خورشید / وفا بعهدش چنانکه نار در خارا

سپهر خدمت او را که است رتبهٔ جم / جهان دولت او در قفاست گنج بقا

بوقت رامش او هرچه آن همه هیبت / بگاه خدمت او هرچه آن همه جوزا

نشان شستگی از زمانه برداری / ز کار خلق شود زلف یار عقده گشا

اگر ز دانش او نکته رود در بزم / خرد فزاید در مغز مشکبیز صبا

مباد تا نبود غیر نامی از اکسیر / مباد تا نبود غیر اسمی از عنقا

قصیده ایضاً و نثر در رد نکالش نامی ولی بدار و وجود مدیح خسرو جم جاه

فلک بارگاه ریختوامش اسمی ولی ملک قفا دار و تاج بخش و دوداری

فلک حشر آرا مریخ رزم مشتری بزم ابدالله ملکه و ایام دولته الی

توان بپرچم او طاقگان همه ز آن دلبر / که سازد جنگ ریزه خون جوید شور دارد

لب و رخسار و قد و زلف گشاده تو / شراب شاهد و شمع و شب دیجی و شکر

مرا ز خشم و کین و درد و رنج تو نشد خالی / دل از مهر و سر از عشق و تب از جم و تن از تیز

سخن و رنگ و بوی نکته و بو و گل چون تو کرد / برازیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر

ز سود و جفا و دوری سوز غمت دارم / کف باد و لب خاک و رخ آب و دل آذر

نسیم از سکن کویت شمیم از طره و موی / عبیرآمیز و عنبربیز و مشک آمیز و جان‌پرور

شکر خنده و لب چشم و نگاه و خط در حیاست / سیاه و صبح و طرف باغ و ساغ و می و ساغر

نداری هیچ اگر مهر و وفا و رحم و دلداری / بود همه هی جور و جفا و کینه ت بهم

کهی بزم کهی ساز کهی رزم که اندرزم / بفرق ... بشارت ... براه جان سپاسی

قد و مژگان و ابروی تو در چشم بخونریزی / بود چون تیغ و تیر و تیغ شاه معدلت گستر

خدیو خسرو و سلطان و سه ... کا

جوانبخت و فلک تخت و عدو بند و ظفر ور

شهنشاهی که برد از حلم و عزم و طبع و تیغ و بینش
زمین تمکین و گردون سیر و انجم فضل و خور فر

نداند گاه بذل و بخشش و جود و سخاوتش
شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر

ز الطاف و ز اوصاف و ز اقبال و ز اجلالش
امان پنهان شرف مدغم ظفر مکنون قضا مضمر

کشیده و تاب از تمکین کرده و باد از بخشش
ستم رخت اجل رحل جهان رخت فلک لنگر

ز جود و سعی و خلق و رای و بوی او که شد بیش
زر از کان و در از بحر و گل از خار و عنبر از در

نخورده جز دف و طنبور و نای و تار و عیشش
بری چاک و سری کوفته بی زخم و رگی نشتر

رود بی جدت پیکر و پیدا رونق فکرش
کمال از نفس و نطق از شخص و نور از چشم و عقل از سر

طپیدا زیش و لرزد دور از تیغش اقشد
دل قاآن و قاآن و خاقان سر قیصر

بامر و نهی و حکم و رای و فرمانش آمده تابع
قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر

نظر بر دست و خوان نعمت و انعام او دارد
دو صد معن و دو صد سیف و دو صد فضل و دو صد جعفر

ایا با عرض و طول و بعد و اوج و قدرت و قدرش
جهان از بار زمان از پی فلک از پی ملک از بر

چو اندر رزمگه با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی
ز نهیب رمح و جنگ و حرب و قتل خصم بد اختر

ترا میر سپاه اندر جلال و جاه و قدر و شأن
سپاه انجم علم محور فلک چرخ و ملک چاکر

شود آلوده گرد و سم و نعل و عکس اسپ از آن سم
نهان ماه و عیان ماهی زمین پر مه فلک پر خور

گران سیر و لرزان و طپان از هیبت گردد
سر گرز و دم تیغ و تن رمح و دل خنجر

در آن میدان و گاه رزم و موج خون هایی و هو
نفیر و کوس و ناله نای و جوش بحر و لرزه

چو از ابر و ز و بر رویا و سرا از رو خشت
هلال از تیغ کیانجم شهان سوره شما منقعر

بشید دامن و خشت گریبان و سر خصمت
مدت ظلم و سند کین و جنگ مرگ و فتنه شر

درآید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی
ازین دریا بآن دریا ازین کشور بآن کشور

تو بر قلب و صف پیش و پس کنه آوری تازی
بتن خویش سرکشان بکف ناخن کسر آید

برند و هند از بیم و نشانند اعدایت
امید از جان و جان از دست و دست از پای و پا از سر

شها گر شد مرا دست و کف و جیب و بغل خالی
ز بی برگی کنون از درهم و دینار و سیم و زر

چه عجب گر مدح تو در طبع و نظم و لفظ و کلک من — سنان گردیده لعل و یاقوت و در و گوهر
الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته — بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو بگذر

ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته افزون باد
یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

در تهنیت عید سعید فطر و خطاب به درگاه عرش اشتباه خسرو گیتی پناه

ای همایون قصر دارای جهان — دایهٔ دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه — روح پاکانت غبار آستان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک — آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی — جوهر جان عنصر خاکی در آن
گر نه از خشتی پس از چه کرد — از جنان جا از تو طاق و تن جنان
عید سلطان جهان خرم ز تست — آنچنان کز عید شه خرم جهان

پاسی در

پاس درگاهت فلک دارد همی — آسمانی آسمانش پاسبان
آفتابش سایه پرورد گاه — اخترانش طلعت شهزادگان
خفته این پیکر پیل دژم — بسته آن گردن شیر ژیان
صیت این از باختر تا خاور — ملک آن از قیروان تا قیروان
بر سر دوران ز حکم این کمند — در دل گردون ز رمح آن سنان
زیر بار طاعت این پشت دل — وقف خاک مقدم آن روی جان
شرع این ترک کند گردون سپر — تیر از آن چشم هفت اختر نشان
بزم شه را هر یکی محفل طراز — رزم شه را هر یکی کشورستان
ایستاده در رسوم بندگی — گرد تخت شه برسم بندگان
بر زمین در جشنهای شکرکین — در کش اندر دستهای درفشان
در خلاع زرفشان هر یک که دید — آفتاب آسمانش در میان

در سلاح کوه آهنین کش باش — بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جبهه فراز تخت شکن — پایه‌اش برتر ز لامکان
باشتا مپی شده تنگی چنین — گوهری از پرتو مهری چنان
از در حصن عجم تا باختر — از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خورد و بزرگ — شهریاران صف بصف پیر و جوان
از رسولان ختا در پیشگاه — وز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشک ناب — بدره بدره از پرند و پرنیان
در سلاسل هر طرف شیری دژم — با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر — لطمه خور گویی بخشم صولجان
آسمان از گر ز زنجیرند خلق — شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد — کوه از فرمان شه باشد روان

گر سنان

گر سنان اندر نیامت آینه — از چه در آینه سنگستی نهان
توپ ثعبان شکل اگر نه جورست — چون خورد خاک و برانگیزد دخان
مار رعد آوای روئین پیکرش — مهره در دنبال و آتش در دهان
گر زنندش گل بروید هیچگه — گشت سنگش منبت سوری جهان
کوس در فریاد از بیرون در — هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دو دستور از دو سو کرکلاه طبع — این شکرریز است و این گوهرفشان
نظم کشور را چو آن زیب لب — فتح لشکر را گشاید این زبان
این زمین بوسنده گر شد ملک ملک — بوستانی ایمن ز باد و خزان
زان یکی زاغ و جهانی عندلیب — زان یکی خار و جهانی بوستان
ایمنی را از ازل آمد رهین — خرمی را تا ابد باشد ضمان
گوش بر هر سو دهی آواز عدل — چشم بر هر در نهی پیک امان

سایهٔ رحمت بر اقطاع زمین / پرتو افتد در اقطار زمان

نزل شادی قافله در قافله / کوچ انده کاروان در کاروان

آن سجود آرد که اینک در رسید / مژدهٔ فتح سپاه از هر کران

ملک کشمر زانکی شد دادگر / مرز ختلان زانکی شد حکمران

جش ازرا مطبخ اندر کاخ رای / رخش این را آخور اندر قصر خان

از دبیران رحیم و یوسف را / خامهٔ مصری شهابی در بنان

وز فراز نسخهٔ دیوان غیب / خامهٔ این منشی راز نهان

کشته از نشرم خطیبان در پر / مشتری پنهان ز زیر طیلسان

نظم ملک و فتح لشکر یافته / هر طرف مختصری مدح خوان

بر لب ان آفرین در آفرین / در کف این داستان در داستان

طبع این آویزهٔ گوش سخن / فکر این پیرایهٔ دوش بیان

نعت یزدان

نعت یزدان زانکی طیب اللسان / مدح سلطان زانکی رطب اللسان

قهرمان تخت شهی کرنخت

نام او با فتح آمد توأمان

آنکه حفظش دارد از پاس صور / در نیاید تا نخواهد در کمان

آنکه با تیزویش روی کند / صید شاهین قضا زاغ کمان

آنکه با سعیش هوای نامیه / تقویت گیرد ز باد مهرگان

در ادای طاعتش هر جا جبین / در هوای خدمتش هر جا میان

طبعش و کیستی چو شد و یکمین / وز آتشش گردون چو مغز استخوان

بر نشانی گر بیاد تیغ او / ارغوان روید ز شاخ زعفران

گر ز نحیب دشمنش گوید بباغ / زعفران خیزد ز ساق ارغوان

گر نسیم آید ز ایوان او شد / غنچهٔ گل روید از نوک سنان

در بایوان عزم میدان آورد / شیر شادروان شود شیر ژیان

گر صلای احتسابش اندر دهد / عکس در آیینه ماند جاودان

تیزی تیغش قضا چون جنبه کرد / قطع نسل دشمنش را امتحان

دوش میرفتم براه اندر چرا / دیدم اندر نیم ره انبی روان

گفتمش سوی که با این اعتداز / گفتمش بهر چه با این امتنان

گفت در آن آستان آیا شود / گفت پیش پاسبان آیا توان

گفتم ای بیهوده گو خاموش هین / گفتم ای بی پا و سر برگرد هان

این سخن با پاسبان گفتم فکند / در گلوی او طناب کهکشان

نام ظل اللهی و ذاتش بود / چون کلیم اللهی و نام شبان

گر نزد چتر پی خوانش دگر / ره نیابد مرغ سوی آشیان

آیه قدرش قضا چون دید کرد / از زبان تیغش نزا ترجمان

گرنیا سبزی

گر نیا سبزی نخاک درگهش / دیده را از توتیا باشد زیان

تا بر تخت شد خور سر نخاک / تا پی کاخش به کحل توتیان

عید گاهش باد و این کاخ سدیر

تکیه گاهش باد و این تخت کیان

در تهنیت عید سعید و سال جشن عجمی و بزم همچون فال گیتی ستان

عید را پیرایه دولت بر کردند باز / شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز

گرچه پیت از روی شه دوری نظر (روز کوشش) / مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز

گرچه از خاک در او دور شد چندی کنون / لطف بین کش سوی درگاه الکاک گذر کردند باز

در کهی چشم مد از روی دور گرد روی شرف / خاک راهش خسروان کحل البصر کردند باز

جانفشانی زانکه عمری بر در آستانش / هم بران دستور بر خاکش گذر کردند باز

در فضایش کاسمان مد کم از موری بچشم / چاکران از چشم موری بیشتر کردند باز

ساحتش از کبر و جود ایوانش تاج و طاق
بحری از فولاد و کانی از گهر کرده‌اند باز

آن گروهی کز سپه‌شان بر خاک پای دلیل
خضر را راه آب حیوان راهبر کرده‌اند باز

چون ز تاثیر عنایت قرین سور مغفر داشته
همچنان ایثارشان با یکدیگر کرده‌اند باز

چین قمر را او گشوده ... بسته و
از پی حدت و را زینت کمر کرده‌اند باز

چون سپهری بر سپهر شاه و خسرو دوستکان
گرد بخش سبزه بر بستر قمر کرده‌اند باز

جا به صدر مسکاه و رخ به خاک آستان
ناز بر چرخ و نیازش بر پدر کرده‌اند باز

چون به پیوندش جانفزا گوهر مرجان ریخته
لعل را قفل در گنج گهر کرده‌اند باز

کشف اسرار نهان را مشتاقان در مسکا
کلک و دفتر را ز قضا و از قدر کرده‌اند باز

تا که لطف و قهرشان را مظهری آید پدید
آفرینش را حساب خیر و شر کرده‌اند باز

در سلاسل هر طرف پیل و شتر بنهاده‌اند
باد را زنجیر و کُه را لنگر کرده‌اند باز

نوک دندانها پدیدار از دهانشان آتش
اختران از جیب گردون سر به در کرده‌اند باز

حلقه‌هاشان زینت دندان ... جلی بنهادن بدست
یار را دستینهای سیم و زر کرده‌اند باز

دبرد

نوبت آهی و افغانش چون رفته
گوش دوران از آتش غم پر شرر کرده‌اند باز

از دم زنبوره بهر جا نگرانی خصم را
شرح زنبوران زهر سو بال و پر کرده‌اند باز

خصم را زین غم دوش بینا آلیه و زرینش را
در خروش از مژده فتح و ظفر کرده‌اند

خاک ریز گوهر ناب گوی منظر با
مدح سلطان خاصه شعر من زبر کرده‌اند باز

نشنود ما لیکن این گوشه گیر از اکثر
گوش چرخ از ناله طنبور کر کرده‌اند باز

در میان رامشگران در بستان مسکین
سرو سیمین را طاق از مسک تر کرده‌اند باز

زلف مشکین بوده ... ریخته از ناز
وه که آن بیچاره کاز ناز در بدر کرده‌اند

بر زمین شان چشمهاشان مژده مجمر کرده
جانب اقشا و کان خوبان نظر کرده‌اند

با لب ساقی شد مرغ صراحی نغمه سنج
از دم عیسی کلی احیا نور کرده‌اند باز

شاهدی را از رخ برداشته برقع مگر
نوعروسان چمن جا در لبر کرده‌اند باز

کان گوهر کز لب از لعل لبش غیض ابر
باغ را کالای لعل و گهر کرده‌اند باز

مژده پیک صبا از هر طرف برگ گلی / سوی مرغان اسیرش نامه پر کرده‌اند

کودکان افسانه بلبل که طفل غنچه دوش / خفت اگر بیدارش از باد سحر کرده‌اند

شاخ را خون ز آتش بلبل بجوش آمد ز دل / در عروق از نوک خارش نیشتر کرده‌اند

مادر باغست آن خرم که بهر بزم شاه / تاک را بر دختر رز بارور کرده‌اند

فرمان فتحعلی شه آنکه خصمش را اگر

چاره شد در روی تیغ آتشش تر کرده‌اند

دوش اگر شستند دامان شفق از اشک / صبحگه رنگینش از خون جگر کرده‌اند

ذات او جز نور حق گفتند عقل گفت ترک / کعبه اوج کش بنای مختصر کرده‌اند

مهر خصمش در دل خارا که گفت این گر حجر / چون شراری جست جایش در حجر کرده‌اند

شیر از بیم تو سنگ از بحر در ریشش شده / پوی پویان رو بسوی بحر و بر کرده‌اند

شاهد ملک از نهان با تیغش آشنا گشته / شحنه را از بزم میخواران خبر کرده‌اند

عیش خسرو

عیش خسرو تلخ اگر از هجر شیرین شد چه غم / کام جان شیرینش از وصل شکر کرده‌اند

باش تا خور سر زند گرم که گنج زرش / چرخ را از اختران گنج گهر کرده‌اند

خسروا کی قسمت در ملک تنهائی رسد / تا ز عدلت گوهرش ریز و زر کرده‌اند

تا بپایت سر نهد چون خور ثنا از بر بهشت / بامداد آن شعاعان از باختر کرده‌اند

خوش شد از جاه عدو بیش طلا یان کنگره / سر برآورده‌ند و هم از زیر بر کرده‌اند

تا دلش در دام غم بس ملک کامد چون خراب / ساکنانش بر آن روزی که دیگر کرده‌اند

هم تو را چون دیده بهر دریک شادی و رنج چون / از در خصم تو او را پی سپر کرده‌اند

بس طلبکاران که راحت آدمی در رنج / جای بگزیدند و هم زانجا سفر کرده‌اند

تا ز باد عیسوی دم در بهاران گلشنش / کاتش موسی فروزان از شجر کرده‌اند

سر بسر عید تو خرم از جهان باد اینک

خرم از عیدت جهان را سر بسر کرده‌اند

در استحصال ابیات تعقیب پیکر پنجه گاه پرواز فرو ریختن آن از جمله تمامی جهان نگار شاه

دی که بود این دل آزرده جدا زان درگاه | همچو آن صید که جان نبرد از ناوک شاه
نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل | حیف جز مرده چو گردید جدا زان درگاه
دل من بود همه ناله ولیکن جانسوز | لب من بود همه آه ولیکن جانکاه
حال از اینگونه که خادم به درون آمد و گفت | تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه
حلقه بر در زد و انشوح و تو در گوشه هجر | حلقه‌سان در غم او شب همه چشمت بر راه
تا که من چهره بیگانه ببرد از چشم او | پرده برداشت و از رخنه در کرد نگاه
زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست | گفت کز جانب نخجیر شوی بسم الله
ترکتازان همه در صید و من حیران عقل | نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه
شهر چون کوی من آغشته به هر گوشه قطار | کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه
خیز تا روی گذاریم به دشت از ایوان | خیز تا جای کنیم به کوه از خرگاه

اندر آن روز بتازیم و لبت تا شب مه | وندر این شام بخسپیم و برخ پرتو ماه
خارم از پای برآری سر اطلال و جبال | کردم از روی تو ننشوئی لب نهار و میاه
گویم این صید زدم گوئی لله حمد | گویم این صید زنم گوئی ان شاء الله
که چو آن بکمندم تو خواهند امان | که گوزنان ز خدنگم تو هوا زند پناه
گفتم ای صید تو من از چه کنی صید دگر | هر که اسیر به بند است نه بندد ره تا
این سر ما و کمندت که جز این نه مجوی | این دل ما و خدنگت که جز این خسته مخواه
گفت خواهم شد و خواهد شد این صبر و سکون | هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه
او پی رخش و من سیل سرشکم جاری | تا بدانجا که تو گفتی بشد از سیل تباه
کآمد آنجا دم و دستار بود از سر و گفت | موزه و در پوشش تن از فرق قدم تا به کلاه
تو چنین بحر و این خبر اندر همه شهر | هیچ افسانه عشقی که رود بر افواه
که رشته آمده پیکی ز پی دولت و بخت | ورنه شه آورده شکار است زهی جاه

گفتم از فرد چه نوع از حیوان گفت چه
آن شه بسم سیه چشم فریبنده نگاه

باش تا آرم از آن شوخ حکایت خبر
باش تا سازم از آن لعبت چینی آگاه

مشک چینی همه پاشیده بجای ایوان
نافه چینی همه آلوده بگرد درگاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان گشت که خضر
پای برکوب و بزن دست و برانداز کلاه

من و آن شوخ بهم دست فشان میگشتیم
مرحبا سبک درهی مژده که جانها فدا

هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید
همچو من کشته یکی صید و بیچاره براه

گفت ایکه مشاطه که جلوه کریم
سازد از نافه وی غالیه زلف دوتاه

که از آن سینه خال رخسار سبز
که از آن مینکشد میل بابروی سیاه

تو و این مرده روان داده تصدق شولی
تو بپای من و این در قدم شاه

پرتو نور ازل مغز جان صورت عقل
وامت ملک ابد حامی دین ظل الله

داور محمد شاه که شد طاعت او
و جهان جمله پرستی معبود گواه

اگه با خدمت او دهر ولی بی جبار
وانکه با طاعت او چرخ ولی بی اکراه

هرچه در وهم تو در سایه او ساحت ملک
هرچه در فکر تو در موکب او عرض سپاه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر
هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه

در سپاهست هزاران چو سپهر سنجکار
در جهانست هزاران چو جهانش پناه

قدر خود یونس ازان دید که شد در دل حوت
جاه خود یوسف ازان یافت که شد در بن چاه

در رهش تا نکری فرش عیون حیوان
بر رهش تا که زنی خاک حدود جباه

اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند
قوت جاذبه برگاه ربا نتجد کاه

کر رود پیش اثری نفس نبات کرده
دیگر از خاک نروید ابدا مهر گیاه

تا زبیکان قضا خسته شود این عاقل
تا نفس های اجل بسته شود ناگاه

خسته باد از خدنگش دل آنکش بد بین
بسته باد از کمندش سر آن کش بدخواه

در تعریف از رخ یار و آشکار شدن ستاره و آسمان چرخ کاه و انجم سیم و شیشه آسمان و آفتاب خیام

بسطح قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر / عیان چو بر کرهٔ نیلگون خطی از زر

همی نمود بر این تل انگون کیوان / چو هندوی که نشیند فراز خاکستر

بشام تیره ثریا چو عقد دندانی / که گاه خنده اهرمن آید به نظر

شرر ز خاکستر اگر میشود پدید چرا / نهان شد اخگری و شد عیان هزار شرر

نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید / چو زیر حقهٔ سیمین نهان و مهرهٔ زر حقه

شبی چنین دمی اندر وداع اهل یار / شبی چنین دمی اندر بسیج راه سفر

که ناگه آمدم آن ماه روی سیم اندام / که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر

چنانکه آهوی صیاد دیده از ره / چنانکه طایر از دام جسته از در

پرش ز خون درون در دو چشم چون بالا / چو در پیاله جرع اندرون می احمر

ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب / همی بکند و بجاش نشاند نیلوفر

کهش ذری

کهش قرین یکی ماه گشت پنج هلال / کهش روان مه و خورشید شد ز راه حشم

کهی دو دست سیم بر نهاد و روی بران / چنانکه جای گزینند میان هاله قمر

بشاخ عاج کهش سیب سیمگون چوگان / که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر

کهی شگفت ز فندق بنفشه در غنچه / کهی فشاند بلاله شکوفه از عنبر

روان برخ که در شکن ز رخ چو لؤلؤ بود / چنانکه از صدف لعل خام عقد درر

سپاه عالم امکان ز جای بر جنبید / نمی نهاد اگر آستین به دیده تر

مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع / مرا چو دید بسته میان بعزم سفر

ز بسکه آه بر آورد در سپهر از دل / ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر

از آن بسطح سپهر و از زمین بروی هوا / سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر

همی لطیفه بر آورد و تلخ از شیرین / همی شکوه فرو ریخت حنظل از شکر

چه گفت گفت که در هجر خود مرا مگذار / چه گفت گفت که از وصل من بیا مگذر

سری که بود براهم براه کس مسپار — دلی که بود بمهرم بمهر کس مسپر
بصد گناه نگیرد کسی دل از دلدار — تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر
ز من کدام جفا رفت بر تو مان شمار — ز من کدام ستم بود بر تو هین بشمر
وفا نمودم و کردی جفا زهی پاداش — جفا نمودی و کردم وفا زهی کیفر
ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب — ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور
چه شد که از ره عشقم چنین کشیدی پای — چه شد که از خط عهدم چنین کشیدی سر
کجا روی که به از کوی من بود ایدون — کجا شوی که به از شهر خود بود ایدر
سفر اگرچه بود نیک لیک نی چندان — که بی سبب بگزینی سفر بجای حضر
بیا بکعبه‌ی نخل حسن را ز تو بار — نگر بکعبه‌ی شاخ عشق را ز تو بر
بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی — باختیار نرفت از بهشت کس بسقر
خدای داند و من کاندرین خیال مراست — هزار غصه و پنهان هزار عقده دگر

چو این

چو این شنید در آورد اندر آغوشم — دو دست خویش مثنی همیچو دو پیکر
همی نمود در از طوق دست من رویش — چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر
از آن سپس که ز شب نیمه تباه شود — مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر
نشستمی ز بر بارگی و مردادم — عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان برفته دو گامی که اندر افتادم — بوادیی که بهر گام از آن هزار خطر
بغیر موی هزبران در آن نه رسته گیاه — بغیر شاخ گوزنان در آن نه رسته شجر
نه غیر نقش سم گورش از چه بد نشان — نه جز نشان دم مارش از روند اثر
نه غیر سایه چشم ماند کانش زلال — نه غیر آبله پای رهروانش شمر
هزار سالش در از استخوان فوت اثمار — ولی نکرده ز بیم اندران همای گذر
همی بدیدم اندر شکلهای عجیب — هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور
بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه — بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خار و خاره در آمدش کوهسار را   همی خمید بپا و همی شکست بسر
گهی پیاده و گاهی سواره بر شدمی   چو اسنگ خویش ز پر زده خواه خود زبر
همی سپردم ازینگونه راه و میگفتم   که کی رسد که برم رخت ازین خطر بدر
که ناگهان بنمودی ز جلوه گاه افق   عروس صبح رخ از طرف نیلگون معجر
بسرخی شفق اندر نمود لشکر چرخ   چنانکه هندوی آتش پرست در آذر
نجوم رو شده الماس چرخ پنداری   که ریخته دو مشان اندر کنار لخت جگر
ز رهم شاه و با لشکری که گاه نبرد   بحمله هر یک از ایشان قرین صد لشکر
هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار   هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور
پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت   نهنگ وار به بحر اندرون و ببر ببر
بدور ما همه را دهر مانده در زندان   بقهر ما همه را چرخ بوده در چنبر
به بسته گردن کیوان ز کین گشاده چو دست   گشوده قلعه گردون بکین چو بسته کمر

رفته چو

رفته چون تکی صبح گاه با ضرغام   نهفته چون پلنگی خوابگاه با اژدر
ز زیر بار همه بختیان کوه توان   ز زیر ران همه چشلیان دیو سیر
هزار قبه زرین چو چشمه گردون   هزار خرگه و پیلا چو گنبد اخضر
میان آن همه در قبه و خرگاهی   برازنده و برازنده و شه والا ندر

ابو المظفر فتحعلی شاه که بود
ز زیر ظل لوایش پناه فتح و ظفر

شهی که زایش اگر راه اختران بندد   دگر قدم ننهد خور بجاده خاور
غبار ساحت رزمش بچهر اوج کمال   نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر
بجنب پایه تختش قرار ارض و سما   بزیر سایه چترش مدار شمس و قمر
ولی بسوخت بعهدش بگرد دل آتش   تهی شکافت بدورش بگرد تن مجمر
شها کنونکه سپاه مظفر تو گشود   هزار حصن حصین و گرفت صد کشور

کهی ز تاج ز رومی بنه از خسنج
یکی بخنجر هندی برد ز اکسر شر

برید سینهٔ خاقان بپهلوی هرقل
دریده پهلوی طغرل بسینهٔ قیصر

صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساده کبر
ز خون خصم می از کاسهٔ سرش ساغر

گهی ز زخمهٔ مطرب بفکر ظالم باش
گهی ز نالهٔ نی یاد دادخواه آور

بخواه از پی ترتیب ملک ارکان دولت
بگیر از پی نظم سپاه از ین دفتر

رضای رای تو گر جسته این سر شیعه را ز
خلاف حکم تو گر کرده آن حبش لشکر

ز دست این بستان بدست آن بسپار
بگیر جام جمشید و ملک اسکندر

بفرق این بگذار و بگیر از سر آن
کلاه گوشهٔ محمود و افسر سنجر

ایا بقای تو فرض و وجوب را عنوان
وی از وجود تو خط حیات را مسطر

جهان بجاه تو نازد چو از نشته خلیل
فلک بقدر تو بالد چو از برت افسر

صبا بگلشن لطف تو حیث مایه خر
فلک بکشور قدر تو گیتی والی شهر

نهان بطبع

نهان بطبع تو احسان و از کفت پیدا
عیان ز رای تو اسرار و در دلت مضمر

بخدمت تو شتابد جهان چو خواجه
بحضرت تو گراید فلک چو چوبدفر

برون ز حیز امکان بجاه خویش نشین
درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر

سپهر پی سپر و پاشد با آستانهٔ تو
که تا کند ز غبار در تو کحل بصر

چنان زوند قفایش که تا بحشر همی
بسر دود که مبادا خورد قفای دگر

شود تربیت اندر جهان مربی گل
ز نعمت ار نگذارند ور نهاد حجر

نشان چو از دل خصم تو بود خارا را
ز آتش سخط در دلش فتاد شرر

کجا بپایهٔ قدر تو میرسد گردون
با آسمان نرسد نور اگر برآرد پر

همیشه تا که بگویند جرم مه ز انجم
دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
چنانکه تارک خصم از بلارک حیدر

چهره آرا در نگارگاه پاک بینی به عروس خیال پرورش داد و آرایش و چهره
به تقلید استادان معرفت پنهان آر نقش عجب پیرایش

دوش از دیده مردم چو عروس خاور
کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر

از پی جلوه درین کاخ زراندود زرخ
پرده برداشت دو صد لعبت سیمین پیکر

من ازین رشک شدم تا که بجلوه گه طبع
پرده بردارم از روی عروسان فکر

جلوه‌ها دیدم چون روضه رضوان در آن
لعبتانی به پس پرده عصمت اندر

همه در پرده نه از شرم ولی از چشم حسود
همه پرورده نه از شیر ولی از خون جگر

نه یکی خلعت احسان کریمیش به تن
نه یکی کسوت امساک لئیمیش به بر

گاه در پرده ولی پیدا چون مردم چشم
گاه بی پرده ولی پنهان چون نور بصر

زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده
زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر

پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم
منظری زیب جهان لیک بری از زیور

بیامد نظمی

پی مشاطگیش خواستم آورم پیش
جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر

قدی افراختم افراخته چون قامت سرو
رخی آراستم آراسته چون روی قمر

کمرش از کف از خم گرفتم شمشیر
غمزه‌اش را بکف از ناز نهادم خنجر

بکمانخانه ابروش نهادم تیری
که نشاید بجز از سینه بدبیش سپر

رسم دلداریش آموختم آنسان کز ناز
روی ننمود و همان پرده دل از دوشت

دادم از رای خود آیینه بدستش آری
صورت نیک در آیینه صافی بهتر

عکس از روی تو گفتی که در آن آینه بود
صورت یوسف در آیینه اسکندر

بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا
خال مشکین چو دل سوخته در چنبر

گفتم ای سوز غمت اهل بپا زاد در دل
گفتم ای عشق رخت خلق جهان زاده در آذر

کاش بودت خبر از طرز سخن چون گفتش
زانچه پرسیم نشان باز دهم زانت خبر

گفتم آن سوخته دل چیست که مشکین نقش است
گفت روشن بود این بیت بغیر از مجمر

گفتم ای حجلهٔ ابکار ز رایت روشن / گفتم ای حجرهٔ افکار ز رویت انور
شاید اکنون ز چنین صورت و معنی آراست / در حقیقت بتو نازند معانی و صور
خیز از پای ادب راه جهانی بنمای / کس نه پیموده جز از سر فلک راه بسر
گفت این درگه عالی که فلک راست مطاف / درگه کیست نشانش چه که اش حد مکر
گفتم این درگه سلطان سلاطین خاقان / که کمین بندهٔ درگاه وی آمد قیصر

صاحب تیغ و سنان شیخعلی شاه که برد
تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر

گفت حاشا رخ رشتهٔ من چاک و رفو / خاصه اکنون که نه زیبی است مرا زیور
گفتم این عذر نه خیز بود دوست را / هست جز خاک درش زینت زیبی دیگر
لیک در حضرتش از بی‌بهایی گر چه / عقل را جای در آن نی بگر اندیشی در
از پس آنکه گشود در رویت برقع / وز پس آنکه گرفته ز رفق معجر

حق الله

پیش از آنکه شه روم بپوشد خفتان / پیش از آنکه شه زنگ کند از دم مغفر
نجد الله که وجود تو چنین نیک نهاد / که ز نیر نگهت باید عیسی نظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر ره او / تلخ باشد چو بگویند حدیث شکر
به سر خنجر مژگان سیاه تو که تا / مردمان را همه زان چاه دل زیر و زبر
به کمند سر زلف تو که اندر خم او / می نیارد که رها از بیم کند باد سحر
به کمانداری ترکان دلیرت که ز شست / هر خدنگی که گشودند دل کرد گذر
به کمین پایهٔ درگاه شهنشاه که حیث / هیچ سو کند از بیم نبود دیگر بر تر
زین سپس مطلع ما بنده بخوان تا خورشید / ماند از شرم پس پردهٔ ظلمت اندر
ای ترا همچو کمین بنده مرا مه چاکر / زانکه تو شاه جهانی و ستت مه چاکر
کس بعهد تو ندیده است جفائی جز زان / کس بدور تو نخورده است قفائی جز زر
نه ز سوی تو وسلب چو عدو و معدوم / نه خطائی تو و شبهت چو قفای شکر

گر نه وصف تو در آن سوخته بادا آن اوراق | ور نه مدح تو در آن ریخته بادا آن دفتر
روزگارش ز کجی داشت چو خط کاژ | با تو هرکس که نه راست چو خط مسطر
گیرد از خشم تو گر نقش بنا تاثیر | یابد از قهر تو گر قوت نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان | جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
گر نباشد ز پی سجده سرشت آدم | که بولد زچه اطفال بپا بند از بر
فتنه از ملک تو با دیده تر شد آری | چون گریزد که دگر باز نگردد ز سفر
گرچه از لطف ببخشید همی کشور و ملک | رسولیست ... پدر
از تو ما کرده سوال و ز تو نارفته شوال | که همی ملک ببخشی و بگیری کشور
موجی از بحر عتابت شود ار طوفانی | خاک خود کیست کز آن فلک فلک است خطر
از کمند تو رهد خصم تو دوری که رهد | دل مجروح ز کمند سر زلف دلبر
بجز از ابروی خوبان که بیاید خونریز | بجز از چشم نکویان که بود غارتگر

کسی بعهد

کس بعهدت نکشیده است بروی شمشیر | کس بدورت نگرفته است بدستی خنجر
آنکه در طبع سپهر است ز عزمت تعجیل | آنکه در کشتی خاکست ز حلمت لنگر
درگهت را ملک از طوع همی برد سجود | خدمتت را فلک از شوق همی بست کمر
خصم تو زر چو برآورد ز تیرت افتاد | این که میبینی که پرواز کند مرغ از پر
درگهش سجده که خلق شود چون محراب | هر که پامال قبول تو شود چون منبر
ابر او دوش بگفتم که ترا آید راست | آنکه گویند شود دانه باران گوهر
گفت حاشا همه زان بحر کرم دان و نثر | این تواند که شود گوهر یکدانه مطر
ما که در خانه ات بت مکان عنبر | ما که بر سکنه خاک گذر از صرصر

بد نهادان ترا آب نمانند ز چشم
بد سگالان ترا خاک مذلت بر سر

نعت ... در مدح شاه ... که باطن الله

چیست این پیک مبارک مقدم فرخ مآب / روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب

نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر / عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

پیکرش بیجان و طبعش یار و جسمش لطیف / مقدمش جان بخش و طبعش دلکش و فعلش صواب

یکه زو از بار گه دامن کشان سوی چمن / نکهت گل در گریبان و ز بغل بوی گلاب

با بلبلان نشسته که در کوه همدوش کبک / از غزالان برده که در دشت تاب احتجاب

گاه از دم سردیش افسرده جان مرد و زن / گه ز سردی و شرم روان شیخ و شاب

رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش / عاشقی بی خانمان آواره بی خورد و خواب

کس نمیداند که از عشق که باشد بیقرار / کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب

آب یار او چون دل عشاق از زلف بتان / گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده گه از او زنده گه از او جهان / چون قوی از پیری و همچون ضعیف از شباب

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام / چون جبین شاه گاه لطف و هنگام عتاب

خسرو گیتی

خسرو گیتی ستان محمد علی شاه آنکه برد / پاس او فصل از شر ملک و پاس او کیف ایرا

آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح / آنکه از جود کف او ابر شد صاحب نصاب

صولتش یکدانه از استیلای طوفان بکار / همتش بنیاد استعداد باران در سحاب

درگهش را ساحتی با حجت سبع شداد / خدمتش را دولتی با دولت حسن المآب

کعبه درگاه حریمش را فلک باب السرور / خوانده دیوان مدیحش را ملک ام الکتاب

ای خداوندی که باشد بزم عشرت را مدام / شیشه صبح و می شفق ساقی فلک جام آفتاب

غیر چشم یار ترک مست در دور تو نیست / جز دل عشاق ملکی نیست در عهدت خراب

در بنای او نمی آرد هوا هرگز شکست / گر که از وی بر هوا بیت بنیاد حباب

دیده عدل تو تا از خواب دولت بر شده / فتنه اندر گوشه چشم نکویان شد بخواب

از سپاه جلوه‌ات باشد اندر روز رزم / یک پیاده آسمان کوکب کاه احتراب

مغفر از مه و زره از انجم و تیغ از هلال   با پلنگ از کهکشان شمشیر زن رمح از شهاب

دشمنانت را بروز رزم رمح و تیغ تو   آن یکی سردار آمد وین یکی مالک رقاب

برده ور تو باده و مور و پشه از نیروی تو   برده و بشکسته گاه زور و هنگام عتاب

گردن گرگان چو بره کرده سیلاب نهیب   پنجه گرگان خیره زهره شیران غاب

آفتاب از گرمی طبع تو چون زد علم   تا قیامت آتش قهر تو آتش در التهاب

دشمن بیچاره ات را چاره چیزی اندر جهان   حاصل از بود و وجود آمد الی یوم الحساب

دل چو خورشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق   دیده تر همچون سحاب و چشمک لب همچو سحاب

برد گر موری سلیمان را بی حاجت بدر   تحفه روزی تو را هر روز می آرد ذباب

مرغ بیضه کرم پیمار فهره نحل نوش   گاو عنبر ظبی نافه شاه تره فیل ناب

هست حضرت را عروسی تیغ خونخوار که شد   حجله گون شوهرش روز وصال او را خضاب

تا صبا نزد از تف قدرت بجان از جحیم   طاقتا نزد از دم تیغ تیز تو شود عذاب

خسروا از مدحت ذات همایون تو شد   مینیایم نغز و طبع صاف و اشعارم لباب

گوهر ذات تو را خود کرده ام مدحی که هست   خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب

ایستاده گوش بر در تا به نیم خصم دون   حیف تیغ حسرتی با منت اینک خطاب

گر تو را افتد قبول خاطر ازین یک دو بیت   فکرتم گردد و محبوب و شیمم گردد مجاب

دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان   روی همت تا که در پای تو باشد چون رکاب

هر که جاه تو را سطح فلک باد از زمین   خیمه عمر تو را طول زمان بادا طناب

دشمنانت را بمحفل باد تا باشد به رزم   دوستانت را کباب و باده و چنگ و رباب

از دل نالان رباب از قامت خم گشته چنگ

از سرشک خون پالا شراب از سینه بریان کباب

خطاب برای کشور دل و داور گردون اقبال خلد الله ملکه و دولته و ...

داده بعدلت زبان ملک گواهی   فتنه شده زآستان ملک تو راهی

آمده بر در گهت فلک پی خدمت		گو برو دیگر به بندگیش نخواهی
سیرت نیک از تو برد صورت غیرت		صورت عدل از تو جست سیرت شاهی
چرخ پی تیغ تو بر زمین شقا حنه		دهر بدور تو بر سپهر مباهی
تیغ قضا جز به پیش رای تو ناسی		تیغ قدر جز به نزد عزم تو ساهی
ذات تو را فتح لازم آمده دائم		نام تو بر صدق تحدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته درآمد		روشنی مهر شد مشعل سیاهی
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حبابست		تا شده موجود حبه ایست تباهی
گر نبود از نیاست تو چو خصمت		کاه ربا را چراست چهره کاهی
رای تو بخشید خواست گر زین این ملک		کو بدار از آن سوی چرخ نوبت شاهی
بر سر ملک تو مر قضا و قدر را		گر و از آن یکدو روز امر و ناهی
ساحت جاه تو گلشنیست که در وی		سنبله چرخ کرده است گیاهی

گر نهد

گر نهد بار روی تو زور کمانش		تیر قضا نگذرد ز جوشن ماهی
دیده هر آنکس بلطف و قهر تو گشا		لطف خدائی ببین و قهر الهی
در تو نیاهند یکجهان و تو آنی		گر دو جهان جز یکی بکس نیاهی
از شرف قدرت ار نبود در اجسام		انجمه اجرام ازچه بود مباهی
کو که ز اطراف آستان تو نبیند		هر که نکو دید جهات استا هی
عالم معنی و صورت دو جهان را		هر که بروی تو دید دید کماهی
شخص جلال تو را اگر ده رفعت		چرخ قبائی و آفتاب کلاهی
تا که نباشد یکی چو زهره و مریخ		شاه محفل نشین و ترک سپاهی

ساحت بزم و فضای رزمگهت را
باد ز مریخ و زهره صف و ملاهی

در مدیح سلطان کرد کش آب و خان حیدران در شرح نعمه عادت فیض کاش ل

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا / ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل / بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا

طبع را جود و بیان را حسن و سر را شرف / رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا

جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب / مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری فتح‌شاه کامدش

مهر بر در خاک‌بوس و چرخ بر ره جبهه‌سا

آنکه با عدلش ستم را قصهٔ سنگ و سبو / وانکه با عفوش خطا را الفت برق و گیا

طاق عرش از روی بر روی شهورست سنی / خندقش را دست بر دست صباح است و مسا

چرخ با عزمش بود چونانکه طفلی با برش / مهر با رایش بود چونانکه کوری با عصا

کین ور او وحشتی از دل چو سیماب از نهیب / مهر او در الفتی با جان چو کاه و کهربا

احسن الله هرچه حکم او قضا را آفرین / بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا

گر زمین

گر زمین نشتابد اینک حلم او آرد درنگ / ور فلک ننشیند اینک عزم او خیزد ز جا

گوشه‌ای از محفلش را ماه شمعی در لگن / روزنی از مطبخش را چرخ دودی در هوا

لطف جان‌بخشش تعالی الله وجود اندر وجود / قهر جان‌سوزش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گرد دگر عنان‌تاب عنانش گرد زمین / مهر گرد دگر رکاب جنبشش بوسد سها

هر کجا یک شمه از جاهش جهان اندر جهان / هر کجا یک نکته از قدرش سما اندر سما

گه قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من / گه قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او به تشویریم که چون گفتم قدر / پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا رو نیک‌خواهی تا نشان از دل طرب / هر کجا رو بدسگالی تا اثر از جان بلا

می نروید خنگ پایش هیچ دیگر از زمین / از نهیب قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک از کمند خود رها دارد چه غم / صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن بپا

کو فلک خصمی کند با چون او آمد معین / دیو کو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا

گو بلا بارد شود هر سو چه او باشد پناه — راه گو شو مختلف چون خضر آمد رهنما
ملک دنیا گو مباش از من چو جسم قدسیش — خاک گو از دست رو چون بر کف آمد کیمیا
این همایون کاخ میمون کش نشیمنهای صرح — سست چون بنیاد این سنگین‌دلان آمد بنا
گشت از فرمان او چون ساخته با معمورتش — ماند این فیروزه گون طارم یکی ویرانسرا
کلک مانی یافت نقش سقف مانی صورتش — شاید ار بر صحف انگلیون کشد خط خطا
امتحان نقشهای نو در او نقاش بدیع — کاورید از خامه نقد ار نقاش قضا
کاخ دیدی در جهان یک چون ورا کاخ بین — خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا
هم شکفته غنچه‌اش چون گوش شاه و تجاب — هم دمیده سبزه‌اش چون قوه نشو و نما
نور ریزد از جلوه گر پرده از ایوان او — پرده تمثال شه بر صدق آیینی گوا
ز چنان کی گذشته بار اندر فضای او گر — طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا
شاید ار رضوان ز بستانش بماند روی گشت — گر خورد در هر قدم از بوستانش نقش قفا

بابهالش

با بهالش ساج طوبی بار بالش چوبی خضر — چون بر بلبل بار کین و چون بر گل کند نما
خاکش از پاکی وقاه الله چو جسم قدسیان — آتشش از صافی سقاک الله چو روح انبیا
ابر از آن کز گه همیرات بار روح روان — خاک از آن کز گه هر اوست با مشک ختا
الغرض چون پیچ پس از آن سست بنیاد جهان — آسمان گشا زهی بنیاد عدل پادشا
کلک معجز زد پی تاریخ تعمیرش رقم — چون بنای او سلطان گشته محکم این بنا
تا فلک باقی که در روی جان قدسیان سیر — تا جهان کاخی که در وی جسم خاکی را جا

باد جسم قدسیان در منظرش گردی مقیم
باد جان خاکیان در روضه خلدش پی یا

در شکایت از ورود بیت جام کبیر تتارین الله لی خلقه علیه بیجوم کلل بهالا شعبه مرض

الحمد لله که بدل گشت دگر بار — سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار
رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ — رفت آنکه ببستند در خانه خمار

شد باز صفای دل رندان قدح نوش / قفل در زرق و کلید در اسرار

هم جنس ورع کاسد از آنسان که بهیچش / گر باز فروشند کسی نیست خریدار

در دایره وعظ نه جز زاهد و آنهم / چون نقطه سهو ده درون خط پرگار

چندانکه بیاید امام شیخان از خانه مسجد / آری غم جانان نفروشند ببازار

صد بانگ نمودن بسرود دل چنگ / صد ذکر مسبح بنوائی زلب تار

صد سبحه زاهد بعیاری ز ره دوست / صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار

واعظ نه اگر سیده کعبت ز چه نقوش / ما ورد یکی از پس سی روز جز انکار

سی از پی روزه گرفتیم و ندیدیم / جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار

از روز چنان داشت شبم تنگ اگرچه / رومی بچه بالیت زنند و بچه پیش عار

جستم ره تقوی همه شب آه که بگذشت / زان تیره شبان روز نشاطم بشب تار

در روزه اگر جان و تنی ماند چنان بود / کائینه بزنگ اندر و سیماب بزنگار

گویند که

گویند کنون بار سفر بسته مبادا / از روز که گویندش باید ز سفر بار

بس کس بسفر رفت که صد گونه خطرش / چون نیست که او را خطری بود کهار

عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر / نتوانم از این بیش خجل بود ز خمار

گر جام نیابد طلب آورده بگرد دل / مه از چه بشکل لب جام است پدیدار

ساقی قدحی که زداید غم گیتی / مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز آن عیش / زین پس من و کاری که نباید بجز آن کار

بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق / کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار

یاری که شب قدر و شب عید من اوست / آن گیسوی آشفته و آن طره طرار

رویش مه و لب زهره و ابرو تابزی دست / آن ماه بر عقرب و آن زهره بر مار

آن عقرب اش را بافسانه و افسون / حقه زبر و زیر زده حلقه بر مار

گر سر ز پس بام برآرد و نهمت بد / ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار

گر باد کند زیاد از آن زلف و بناگوش   کافور بجز من برد و مشک بجز دار
هم کلبه از و گردد چون حجره نقاش   هم حجره از و گردد چون کلبه عطار
بر شعر من او را همگی میل شنیدن   از مدح شه او را همگی خوبی گفتار

دارای جهان فتحعلی که ز نامش
بر سکه بسی منت و از سکه بدینار

آنجا که بیان سخطش خاک بافغان   آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار
برقی ز دم تیغش و چشمی همه خونریز   عکسی ز سر رمحش و خیلی همه خونخوار
در بحر گر از بحث عدو تیش بسر آید   در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار
در باغ اگر شکل حریمش بنگارند   نرگس نکند باز دگر دیده بگلزار
ای جود تو و طبع تو آن نشأه دو می   ای لطف تو و قهر تو آن گلبن و آن خار
عدل تو ز اقطاع زمین نکهت عنبر   صیت تو در اقطار جهان نغمه مزمار

با شمع قضا در جهان نور تو چو مهر   با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار
از حلم تو یک تکیه و گردون همه ساکن   از عزم تو یک جنبش و گیتی همه سیار
خوش گشت گر احوال عدویت که دگرگون   به باشد از ایام دگر حالت بیمار
جسمی که ز برخاست طبعت صعودش   دیری نزود اینکه شود باز نگونسار
تا روز دگر آید و امروز شود دی   تا سال دگر آید و امسال شود پار

هر روز تورا ملکی و آسوده تو از رزم
هر سال تو را فتحی و فارغ تو ز پیکار

ترکیب بند در ورود موکب فیروز کوکب شاه فلک جاه به دار الخلافه طهران صانها الله تعالی عن الحدثان

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ   جهان ساز طرب بگرفت در چنگ
عروس بخت آمد بر سر صلح   عجوز ملک بگذشت از سر جنگ
یکی بگذاشت تن در بستر نام   یکی برداشت سر از بالش ننگ

بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ　　بقصر ملک و ملت شاهدی شنگ
یکی را حجره چهره گاه مانی　　یکی را حجله حجلگاه ارژنگ
بشاخ سلطنت زو نصرت آوا　　ز دار معدلت شد فتنه آونگ
یکی در ناله چون مرغ شب آویز　　یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را ببرق آتشش جایگه　　نوایب را ببر از چار سو سنگ
نحوست را حسک در سم شبدیز　　سعادت را اگر در دم شبرنگ
ز دولت تختهائی بار در بار　　ز نصرت هدیهائی سنگ در سنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز　　از اقطاع زمین پای جفا لنگ
بگیسوی کمند مکرمت تاب　　بابروی کمان سطوت آژنگ
ز کرد و موکب دادار با هوش　　ز سم مرکب دارای باهنگ
گل آیین شد حسکهای گل اندود　　زر آگین شد زمینهای زرا خنگ

سرآرای

سرآرای دین فتحعلیشاه　　که دینش بوده سر بر پای اورنگ
ز دستش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست
دگر رایات نصرت بر کشیدند　　دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا از رخت در دریا فکندند　　قدر را رحل بر بامون کشیدند
زره داران این فولاد گون دشت　　نحوست را بتن جوشن دریدند
قصب پوشان این نیلا گون کاخ　　سعادت را بر خلعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق　　لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری رانده کان تیه اندوه　　بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم فنا باز　　ز بام دین و دولت بر پریدند
نشاط افزودگان طفل طرب را　　کنف بر دایه دل پروریدند

متاع خرمی همپایه خصمان
زکف دادند و جنس غم خریدند

دو پیک پی سپار راه خاک
بکوی عافیت اندر رسیدند

دو صافی مشرب سرچشمهٔ نطق
زلال چشمهٔ حیوان چشیدند

دو رومی پرده دار محفل صوت
حکایتهای روح افزا شنیدند

دو هندو کودک گهوارهٔ اشک
سر پستان خاموشی مکیدند

پس آنکه در غبار موکب شاه
مکان جستند و پناهی گزیدند

جهان معدلت فتحعلیشاه
که با عدلش زیک اصل آفریدند

قدر حکمی که با حفظش نیارد
بزه تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر
زخسرو زادگان چرخی پر اختر

یکی مهری که باشد رحمتش نور
یکی نخلی که باشد رافتش بر

خرد با

خرد با ذات آن گردون و خورشید
سخن با طبع این دریا و گوهر

قضا را قهر آن در دیده پیکان
قدر را خشم این بر سینه خنجر

فلک با عزم آن صیدی گران خیز
زمین با حلم این مرغی سبک پر

مه اندر بزم آن گوشی بروزن
خور اندر قصر این چشمی بمنظر

ستم با عدل آن خشتی بدریا
گنه با عفو این خاری بر آذر

همه کشورگشا و ملک آرا
همه گیتی ستان و ملک پرور

بجانشان مهر سلطان مستی و می
بلبشان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای تختش سوده چونانکه
بجاکه پای ایشان ساید فلک سر

بچشم اندر غبار راهش ایشان
که گرد راهشان در چشم اختر

چنانش کرد اندر خیر حسن حکم
که گیتی حکمش از سر تا بمحشر

یکی را در بغل دستی همه جود
یکی را بر زمین روئی همه فر

چو اقبال شه از سر بدرگاه | چو بخت خسرو این راه روی برور
شه کشورستان فتحعلی شاه | که صیتش برگذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یک جرعهٔ می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه | کیان تخت و سهیم شهنشاه
بگیرا پایه ماه و سایه از مهر | بگیر از سایه مهر و پایه از ماه
بگیر از خدمت یک قوم از پی | کی را طاعت یکقوم همراه
ملک بر صدر ان موری زبونی | فلک بر ترک این کردی زدرگاه
زمین را ظل ان مهری بمحفل | جهان را عکس این ماهی بخرگاه
از ان ملک و ملل بر بسته قدر | ازین دین و دول را افسر جاه
مگر سنگی شود کانی همه زر | مگر جرمی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه | شود آری ولی از طلعت شاه

رنشرم ان

رز شرم ان شود خور در شبانگه | رز رشک این شود مه در سحرگاه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت | بخاک اندر چو یوسف در بن چاه
در ان بار رای شه اسرار بین | درین بار روی شه احوال بدخواه
چنان یابی که در اندیشه فکار | چنان بینی که در آیینه اشباه
اگر ز آیینه و جام از جهان بود | سکندر واقف و جمشید آگاه
کنون ان تخت و تاج شهریار است | تعالی الله زهی افسر زهی گاه
سپهر معدلت شاهنشه دهر | جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کر بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان هست

دگر شوند کیهان شهریاران | چنین بر درگه دارای کیهان
بمیثاقش همه دل بر سر دل | به پیمانش همه جان بر سر جان

یکی را خاک پایش زیور جیب / یکی را گرد راهش زیب دامان

همه را چشم اندر روی توقیع / هم این را گوش اندر راه فرمان

ز کیوان در کنفش بگذشت و بگذاشت / دل اندر هجر دربانیش کیوان

زمین در عرصه‌اش گردی نبودی / فلک در ساحتش گوی میدان

ز دیوان در شوی چون تا بدرگاه / ز درگه بر شوی چون تا با ایوان

بسا رای زیر پی تاج سکندر / گذاری زیر پا تخت سلیمان

چو در خواب اندر آی شیر در هیج / بهیبتش در روان مرد نگهبان

قضا را سنگها از نو تبارک / قدر را مشتها از نو بدندان

سپهرش سالها در قید زنجیر / جهانش قرنها در بند زندان

ز بس تاج و نطاق گوهر آگین / قضایش بحر آمد ساحتش کان

بر این تابد گر آید روی خسرو / بر آن بارد گر آید دست سلطان

بکان اندر

بکان اندر بتابد مهر خاور / ببحر اندر ببارد ابر نیسان

بقای ملک و دین قطعه / که با عهدش بقا بربست پیمان

عدو بندی که خام از در خم آرد

که گوید از شکنجش آسمان رست

دگر رامشگران دف بر گرفتند / بکف ماهی بده اختر گرفتند

نه آخر شد هلال آسان که هر یک / ز خون دل خضابی بر گرفتند

بگیسو خم میان بستند و ناگه / بیاری دست یکدیگر گرفتند

مسلسل طره بگشودند و لبها / غم آشفتگی از سر گرفتند

بنوشین غنچه آب خشک بودند / برنگین لاله مشک تر گرفتند

شکر در چشمه حیوان نهادند / سمن در برگ نیلوفر گرفتند

بر ایشان دل ز تنگ وز آن گشتی / می بر سیمگون ساغر گرفتند

حمایل دستان در گردن آن | سر خورشید در چنبر گرفته
ز زرین گوی پیدا هر لحظه ماهی | بدو سیمین هلال اندر گرفته
عجب نبود ز زر اندر سیم پیدا | که در سیماب چون اخگر گرفته
زمین را که مهر و مه نهفته | فلک را که بسیم و زر گرفته
معلق زان حمام آسا عجب بین | که حوران بهشتی پر گرفته
ولی در زیر پا دارند گوئی | گرانیان از زمین پا بر گرفته
و یا در پیشگاه حضرت شاه | که رفتش قدم از سر گرفته
سپهر برتری [illegible] . | که قدرش ز آسمان بر بر گرفته

شهنشاهی که در حرم سرایش
نهد بر دیده خود آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد | سعادت را قران با آن و این باد

بروی

بروی از کسوت تو حکم گردون | دریده جیب و کوته آستین باد
جدا از داغ طوعت توسن دهر | گسسته مقود و برگشته زین باد
چو کار دولتت را عرصه دارند | جهان یکسر پر از آثار دین باد
نگاه طاعتت چون سجده آرند | زمین یکسر پر از نقش جبین باد
دو تا شد رشته عدلت جهان را | تمسک بر چنین حبل المتین باد
چو نقش خاتم حسم برنگارند | حروفی چند از نقش نگین باد
جهان جاهت از جائی که ناچار | سپهر هفتمش اول زمین باد
بیازوی سپهر و گردن دهر | کمندت آنچنان بندت چنین باد
گرت از طوق سگبان بکشد شیر | سر روی کاوش آسیب سرین باد
بر محبت پرچم از گیسوی حور است | به تیرت شهپر روح الامین باد
غبار مقدمت تاج نیال است | زمین در کمت بخت نگین باد

فلک را قدر تو رکنی رکین است | جهان را حفظ تو حصنی حصین باد

بعهدت دین و دولت دل نهادند | جهان را دل بعهد ان واین باد

کر ازین گفتگو کس را کمانیست | کمانش ظن و پس ظنش یقین باد

بلند اکنون دری کاهسته در چشم

نیاید آید از بس آسمان پست

ترجیع سوم در وصف نصرت پادشاه و حال بزمگاه از رزم روس بجلالت و ترتیب بزم عیش و نشاط

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ | از رزم ببزم کرده آهنگ

چشمش همه سوی کردش جام | گوشش همه سوی نغمه چنگ

هم ساغر دولتش بکف پر | هم شاهد نصرتش بر تنگ

هم جان بهوای لعبتی شوخ | هم دل بخیال شاهدی شنگ

در ساغر بخت حاسدش خون | بر شیشه عمر دشمنش سنگ

جانها ز رهش هزار وادی | دلها ز پیش هزار فرسنگ

از رزم رسیده با میش صبح | در بزم نشسته با غمش جنگ

ساقی بهزار گونه آئین | مطرب بهزار گونه آهنگ

با ماه بگو بکف نهد جام | با زهره بگو بر نهد چنگ

کین بزم شهنشه جهانست

عشرتکه خسرو زمانست

مطرب بنشین و برکش از عود | آن ناله که خصم را رشته بود

آن ناله که کوش شه از ان یافت | ذوقی که کنون ز ناله عود

آن ناله که در شنیدنش داشت | شوقی که کنون بنغمه رود

ساقی بپیاله ریز خونی | کز دیده دشمنش بپالود

رخ در قدمش بنه اگرچه | ناز است ایاز را بمحمود

رو خاک درش ببیده درکش — گر رخ نتوان بمقدمش سود

اندیشه و در بروی غم بست — زان پس که هزار قلعه بگشود

وقتست که ساقیان خرگاه — گویند که باده ده آتش افزود

وقتست که مطربان درگاه — گویند بیا بانگ بربط و رود

کین بزم شهنشه جهان است

عشرتکده خسرو زمان است

شاها پس ازین که روزگاری — جز پیکارت نبود کاری

در کار طرب بکوش اکنون — کاسوده ز فکر کارزاری

مست می نصرتت مبادت — زین باده جانفزا خماری

بردی چو قرار دشمن اکنون — با پیر مغان بده قراری

خصمت همه صید شد بیفکن — در صیدگه طرب شکاری

بگذار زکف

بگذار زکف کمند و برگیر — در کف سر زلف تابداری

بگشای زه از کمان و بربند — دل در خم ابروی نگاری

سیمین زره اندر آر و دربست — در حلقه زلف مشکباری

بربند میان بعیش و بنگر — این نغمه شنو ز هر کناری

کین بزم شهنشه جهان است

عشرتکده خسرو زمان است

شاها فلکت بکام بادا — عیش و طربت مدام بادا

آن باده که درد آن سر عقل — احباب ترا بجام بادا

آن زهر که صاف او شود درد — اعدای ترا بکام بادا

هر مرغ طرب که خواست از بام — افتاده ترا بدام بادا

هر طایر غم که ماند در دام — پریده ترا ز بام بادا

هر غزل شاه که طبع مجمر
خرج مدح تو تحفه خام بادا

خاک در محرمان خاصت
آب رخ خاص و عام بادا

چرخ ار نشود مقیم رتبت
بر خاک رهش مقام بادا

در کاخ فلک ز مطربانت
این نغمه بصبح و شام بادا

و جواب قصیده استاد کین بزم شهنشه جهان است حکیم انوری حسب الامر
قهرمان دادور انجم عشرتگه خسرو زمان است حشم و دادار سکندر خدم
مولی العرب والعجم شاه کمیت شان خلد الله ملکه و ادب له

خسروا ملک و دین قرین تو باد
تا ابد مهر و همنشین تو باد

حد سیر و سکون نشان تا حشر
از یسار تو تا یمین تو باد

آفتاب جمال و صبح جلال
طالع از مطلع جبین تو باد

چرخ را در مسالک احکام
چشم بر حزم پیش بین تو باد

عقل

عقل را در مدارک افهام
گوش بر فکرت رزین تو باد

دست موسی چو دعوی آغازد
حجت آن در آستین تو باد

سحت انگبین و روح مسیح
نحل افشان انگبین تو باد

ملک تو حور عین و نافه خلد
گرد دامان حور عین تو باد

هرچه آن کان و هرچه آن دریا
حاصلش یکنثر کمین تو باد

نقد انجم که از شماره برونست
در می خیزد از دفین تو باد

عقل با عشق گر عجین سازند
مایه آن ز ماء و طین تو باد

هرچه در پرده گمان آید
رانده در که یقین تو باد

باده دوران تمام می کنم
کیست دوران که تا معین تو باد

باد گردون ز ناز دم برزنم
حیف گردون که تا قرین تو باد

صدمت صور و پرسش محشر
در نشور تو و سنین تو باد

عرصهٔ خلد و وادی دوزخ ساحت مهر و دشت کین تو باد

خم گردون و شکنای جهان این کمان تو این کمین تو باد

روی گردون اگر سیاه آید از پی سجده بر زمین تو باد

زلف ناهید اگر بتاب آید بستهٔ بر چنگ رامتین تو باد

گر نهید است رخنهٔ حصن سپهر گفتمی بارهٔ حصین تو باد

گر نشید لوای مهر نگون گفتمی رایت متین تو باد

مزرع چرخ خرمی ز تو یافت خرمن ماه خوشه چین تو باد

کوشش در رسالتی که مدام را به آفریننده آفرین تو باد

هر کجا لشکری ز امت تو هر کجا امتی به دین تو باد

پردهٔ گوش فتح را به نوید پردگی بانگ ماه و هین تو باد

چرخ چون حلقه گشت تا به کمر گوی آن حلقه نگین تو باد

سنگ آن

سنگ آن آهنین سم است ار نه کفش نعل آهنین تو باد

بارهٔ کاهران همی گویند نام نقشش بر سرین تو باد

چرخ در حلیهٔ زمان دیدش کفش گاهی صد چو ماه هین تو باد

چنبر آفتاب و جرم قمر حلقهٔ تنگ و چرم زین تو باد

عنبر خلد و چشمهٔ کوثر گرد ساق و خوی جبین تو باد

تن اعدای شاه یحیی

لاغر از پهلوی سمین تو باد

خسروا روز عرض خدمت آسمان خادم کهین تو باد

واهب روح و قابض ارواح در قفای عدو ضمین تو باد

چون ره جود بسپری گردون پی دریوزه ره نشین تو باد

محضر خوان دعوت ازلی قرص خور قرصهٔ جوین تو باد

کان و دریا و آسمان که جود / دامن و دست و آستین تو باد
شعله در آب و عود در آتش / با امان اندر از آیین تو باد
گرچه صد گنج گوهرست ترا / نظم من گوهر ثمین تو باد
تا چو او زاده است طفل وجود / خم گردون پر از طنین تو باد
قدرت آنچنانکه دایهٔ دهر
گویدش آسمان جنین تو باد

در تعریف کسوت نثار گستر مدار که بچوبهای سیم و زر و انواع
در و گوهر ثمین ترصیع یافته

تو ای اخترستان دریا دلی گوهرفشان خارا / سپهری تن خورشید و کانی در بر دریا
خود از رشک اندام و جان از نور قامت / جهان از زیب دوش و چرخ پیرایه بالا
سپهری در تو گر دستش گی بحری پر از گوهر / محیطی در تو گر چرخش گی چرخی پر از بیضا

اگر بحری چو چرخش از چه باشد اختر تابان / اگر چرخی چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
همه زیبی بگر اندام بایست بوده دیبا گر / همه حسنی بگر روی نگارت بوده نقش آرا
یکی شمعی زپا تا سر فروزان روز و شب لیکن / ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا
بجوف اندرون نور روشن رفته وین عجب بنگر / که شد مشکوة شمع و نور حق مصباح شد انرا
یکی باغی زسر تا پا شکفته سال و مه لیکن / ندیدم باغ ایستاده کرده و خرمی افزا
گیا هست سدره و در تو فرشته سیرتان زآن / حشیش طوبی و در تو بهشتی صورتان زانجا
همت اختر ولا اختر نشد شاخ و بن پیدا / همت گوهر ولا گوهر نشد برگ و بر پیدا
گل از نار و بر از آذر شگفتی در شگفتی بین / گلستان خلیل و رسته در وی نخله موسی
بدستی آستینت بوسه زن گر شرم آن بودی / کشد در آستین دست ار شود از آستین پیدا
همه فیض الهی بین و انگشتش چو در محفل / همه نور خدایی بین و بازویش چو در هیجا
بپای دامنت سوده کلاه گرد و نعشش / عبیر جامهٔ رضوان و عطر دامن حورا

همه زان شاه چون است خیزان امل گلگون | همه زان لعبت دلربا است چشم ارزو بینا
جهان افروز چهری نگاربار گر پاش | گر آتش سر بحجب شرم خورشید جمال ارا
از آن یک پرتو گردون همه ماه جهان افروز | از آن یک تابش و گیتی همه مهر فلک سیما
پدید از پیکر گیتی فروزنت پیکر خسرو | خیال کاینه اسکندر و سید دارای دارا

شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه بهر ش
نه این را حاصل از دین و نه آن را بهره از دنیا

ز شوق نام او زر است جا در کوره آتش | ز شرم حلم او که راست جا در گوشه صحرا
بجان بد سگالانش بلا سنجی است در جاره | بطبع نیکخواهانش طرب مستی است در صهبا
فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشه حنظل | وجود از جود او زاید چو شهد از خوشه خرما
خیال قدر او دارد فلک در دل زهی حسرت | هوای حلم او دارد زمین در سر زهی سودا
بهر جا در کشش تا بگذری بر خاک پیشانی | بهر جا لشکرش تا بنگری در آهن اژدرها

وجودش

وجودش از وجود آسمان آخر از آن آمد | که اول باده در جم باید و انگاه در مینا
فلک ننهاد خوان عشرتی در عرصه ملکش | که جز حسرت نیامد هیچ از آن قسمت عنقا
زمین انکه چینی اسبها کفش چون سلطان | یکی کالا بدست آرد یکی زکف دهد کالا
همای همتش گر پرورش بال بگشاید | نیاید زین سپس از بیضه بیرون بجز عنقا
بر تا چو خواهر شام باشد سیم و زر اطلس | تن تا خاک از هر صبح باشد زر فشان دیبا

حسودش هیچ دانا است بر زخمی کاو دشمن سر
حلیفش چون گریبان شب و دشمن چرخ دشمن پا

در جواب قصیده استاد امیر معزی خداوندگار دور صاحبقران دوران گیتی‌ستان مد ظله العالی

در عرصه دو گیتی از آشکار و پنهان | زیباترین بدیعی کامد ز فیض یزدان
از عقلهای اول وز نفسهای قدسی | از عضوهای دیده وز عرقهای شریان
از باغهای جنت وز چشمهای زمزم | از نخلهای طوبی وز شاخهای مرجان

از نکته‌هاست جبریل و ز رمزهاست بعثت — از اصلهاست توحید و ز فصلهاست ایمان

از خواجه‌هاست احمد و ز بنده‌هاست یوسف — از اوصیاست حیدر و ز اتقیاست سلمان

از خاصه‌هاست ضاحک و ز فصلهاست ناطق — از جنسهاست جوهر و ز نوعهاست انسان

از فرشهاست سبزه و ز قطره‌هاست ژاله — از ابرهاست آذار و ز بحرهاست عمان

از قبله‌هاست کعبه و ز کارهاست طاعت — از عیدهاست اضحی و ز فدیه‌هاست قربان

از رخشهاست تازی از تیغهاست هندی — از درعهاست چینی و ز مردهاست خاقان

روی جمال را زیب چشم تو دیده نور — شخص جلال را نام جسم امید جان

مخمس

انگور و هیش دست او شد

بادا است در کف بحر خاکت ز بر کان

از قطره تا به دریا او راست زیر منت — از ذره تا به خورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بزمگاهش خنیاگر است ناهید — آنجا که آستانش پاسبان است کیوان

با تیر جانگزایش جوزاست نیش کژدم — با رمح فتنه سازش امن است کام ثعبان

حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر — امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

ساری ز بزم جاهش در چرخ برده تایید — خاری ز باغ لطفش در خلد برده رضوان

این صورتها از آنش در پشت عقرب برده — آن نخلها از آنش در صحن هشت بستان

در صیدگاه او مه بازی شکسته مخلب — در رزمگاه او چرخ ترکی دریده خفتان

با داد او همی غم هرجا که آسمان سیر — از طبع او همی جود هرجا که بحر طوفان

از هرچه فخر عالم و ز هرچه راز گردون — از هرچه کام گیتی و ز هرچه لطف یزدان

او راست لازم نام او راست محرم دل — او راست حاصل بخت او راست مونس جان

هرچه آن بدامن چرخ او راست خاک درگاه — هرچه آن بساحت عرش او راست فرش ایوان

در محفل نشاطش آنجا که پای جام — در عرصه نبردش جان کرده نعل یکران

خصمش به گریه مستحب کام خود ازین بین — کآخر چگونه شد خشک کشتش ز تیغ باران

اندیشهٔ خلاقی با کس دگر نیارد | گر در دماغ گیتی خفاش شود کیهان
چون بحر ملک او خصم سامت و کشتی نوح | چون خون خصم او تیغ خضر است و آب حیوان
ماهت تو و شمعی چو جا کند محفل | مه است عکس شمعی پابند میدان
دو شمع حجره خندان شوخی ز در در آمد | شوخی گرو هنوز ز حجره آن چو گلستان
جان زار ز هر خرامش برگ هزار عشرت | دلها ز هر نگاهش بیاز هزار سامان
از هر چه آن مرا رنج گفتی بریده پیوند | وز هر چه آن مرا عیش گفتی گرفته پیمان
سنگ شد عقل کای عشق کار ره شد از تو مشکل | سنگ شد هجر کای وصل کارت شد از من آسان
گفتم که چه نامی بخشد تو گفت گفتم | این خوبی از کجا گفت از بندگی سلطان
شاها ز من مدحت طبعم براز معانیست | گر نظم این قصیده بیند بپایه آن
از شرم اینکه در حشر نظمی رود بر آید | شاید اگر بیارند در تن روان حسان
اینک عزیز مصر است در ملک نظم اگر بعد | چندی چه جار ز مدحت چون یوسفی بزندان

کی بود

کی بود در سر خصم شع ار بنود او را | کو بیخ گوره و دم که چو ریگ و دندان
گر مدحی سرایم جز مدحت سزایم | بادا که تا شمار رفت از زبان نعمان
تا دایه فلک راست هر شام طفل انجم | چون طفل اشک عاشق تا صبحگه بدامان

بادم زمانه زاد و لا طفل نحس خصمت
زانسان که گاه شیرش خون آورد به پستان

در مدح داور سکندر حشم و دارای جمشید خدم مد الله ظلال جلاله و اداله در حشمی

ای جهانی نگار جانبازی | گر تو با قهر و می سازی
رهزن آمد مگر کف تو که بیش | کار آن غیر کیسه پردازی
دو جهان بر تو ناز و تو هنوز | در جهان زین بکس بنازی
آسمان حسته ای زهی محرم | خاک پای تو را بهمرازی
دل بدخواه و پنجه قدرت | سینه کبک و مخلب بازی

قدر تو محیط نیست که چرخ		از پی آن کند حمت رزی
شاهد ملک و شاهد دولت		هر دو با بخت تو بدسازی
جز بر او بر از نشینه		دو جهان خیزد از بغمازی
گر نه کرد و بن بپایت افشاند		نقد انجم بره چو بگرازی
اختران را چو سیم در بوته		زآتش قدر خویش بگدازی
دوش میداد چرخ گیتی را		بغبار درت سرافرازی
اختران لحظه لحظه میگفتند		آه بر ما اگر نپردازی
روز هیجا چو برکشیدی تیغ		تا بدشمن ستیزه آغازی
این همی گفت و می دوید قضا		که مبادا بسوی او تازی
بر دل ما بهین و گو رنبار		دست اگر جانب کمان یازی
گفتم ای خسته دل چرا ز چرخ		پیش تیرش سپر نمی سازی

چرخ گفت

چرخ گفت ای منت رهی که مرا		در بلای چنین نیندازی
لشکرت را چه باک اگر گردد		هر چه آن جمله لشکر غازی
پر طاووس را چه نقص ار دد		مرغ کور از بلند پروازی
نای داود را چه عیب بند		بانگ رعد از درشت آوازی
کس نگوید که زلف جانان است		حلقه گردد اگر دم تازی
نشود کوس چیده رعو پی		خوانمش از کوس چید رزی
قسمه با جان دشمنت دم مرگ		گفت با تو این چه انبازی
گفتمش از پی روان چنین باید		دوست با دوستان بدمسازی
ملکا گاه مدحت تو کنند		هر کسی ساحری من اعجازی
گوهر از فیض مهر پیتی حت		بر دگر سنگها بمتا زی
مرد را زور رزم در کار است		تیغ هندی و مرکب تازی

همبردی چو انوری و مرا نطق در خنده طبع در بازی
تا برند این بیان دل از کف ما که بشوخی و که بطنازی

چرخ مغشوش انچنان که دهد
جان ز شوق از دمیش بنوازی

در تهنیت عید نوروز و فیروز [illegible] جلوس [illegible] حضرت صاحبقران [illegible]
گیتی ستان لا زالت ظلال جلاله

دوش شدم که خامه از مخزن گوهر آورم غیرت بحر و رشک کان دامن پر گهر آورم
بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم پس دل عالمی در آن حلقه چنبر آورم
دامن و جیب هوش را توده عنبر آکنم گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم
بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانه گرنه ز خود روند از آن نغمه دگر آورم
تا پی مغز خاکیان لخلخه شود سحر غالیهای عنبری از دم مجمر آورم

تا نکن

تا نکند ز بر من آن مرغ سحر نواگری آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم
آتش و نی عجب مدان از قلم که کلک تو نی نار خلیل از نفس در دل آذر آورم
نافه مشک شب رد آهوی صبح می همی ز آهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم
پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق از پی خوان مدح شه زله درخور آورم
از ظلمات چشمه جو نیم و لیس سپیده دم آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم
عود و مجمر از بغل گل ز بغل ز بوستان تا که بگاه مدح شه مجمره معطر آورم
خامه بدست و که بکف زاده نال و ورق همی تا نگرم که تا کجا هیچ شکر آورم
که بجود ابکه مصطفی چیست که شمه کنون از کف شه سرایم و خاک حجر آورم
گه لب ایکه ترکی چیست که از ضمیر او گویم و زان جهان کنون جمله منور آورم
که بسجود بر زمین سوده جبین کم ارزش گفتم و شد که خاک را روی مجدد آورم
گاه سیاهی دستها کرده بکش که نام او بردم و شد که از پی تیغ بحجم در آورم

پس پی بحث و شمس قمر و خواجگان | برده که کعبتی و کرمش که برآورم

دیدم ازین جهان برون باغی و در فضای آن | بارگهی کش ایوانها سجده بهر در آورم

نامیه در طرب شده وقت که بهر زمین شده | مادر تاک را اسیر از پی دختر آورم

او بباغش انکه چون ز نشت گلبن او رای | کوی که تا ز غنچه ات حقه زیور آورم

گرنه ز بهر روی سه چشم بیار ز کند | کوی که تا غبار در دیده عنبر آورم

ورنه پی سجود او پشت بعجز خم دهد | کوی که تا سنگ بر قد صنوبر آورم

نرمی و جمعی بدزان دست بدست کرمان هم | شیوه کبک چو که من رسم کبوتر آورم

چنگ بساقیش که خون از لب شیشه برکشد | باده ز رخمه چون رگی بر سر نشتر آورم

نای بدست این و آن بوسه زنان که چون رسد | وقت که از ما لبی لب دلبر آورم

خاک نشین ز هر طرف تاجوری که آمدیم | شرم که خاک از نشان تاج سکندر آورم

بر لب آن که کی رسد بوسه بتان زنم | در سرای کج گشود سجده بدار آورم

قدر خود از هر انچه ازان همه بیشتر نهم | جاه خود از هر انچه آن از همه برتر آورم

زان خم آهنی بان شعله دم از دهان که من | آهن ازین چه غم که جا از تو در آذر آورم

چرخ چو مار سجده ای ایک کوه کمی | چاره چرا نکه خویش را در دم اژدر آورم

تا بفغان خصم شد رحم نیاورد کسی | باش که تا به نعره گوش جهان کر آورم

تا صدف داد و جای در او ریشه | تا بشی برق چو که من ناله شده در آورم

دعوت عالم را بره طعمه زد دان که من | از پی سینه بیکان مغز غضنفر آورم

گر ز نفیر کاو دم شیر فلک بدید چه غم | از دم آن قلاده اش ساخته در بر آورم

خاک بحرص اینکه شد انکه بخاک آید بت | بود کمان که چو نیشترا با تو برابر آورم

باش که تا رخ صلاح حجلت تا چه نهم | باش که تا ز ساخته عزت خاور آورم

که ز رخ کی در آن نور دو نیز افکنم | که ز لب کی درین نقش دو شکر آورم

داغ هلال بر دم از تیغ دلاوران نهم | رشک مجره هر دم از پره لشکر آورم

هرچه تو را وبال ازین عرصه مملکت برم | هرچه تو را شرف درین ساحت کشور آورم

در پس پرده صد چو لعبت و لعبتین نهم بر لب بام صد چو خور شاهد دلبر آورم

گر تو ز مهر و سحر ظلمت شب پرا کنی من ز طلاع خسروان مهر مکه ر آورم

گر تو ز اختران شب دیده روز بر کنی من ز نطاق بندگان کوری اختر آورم

گر تو قرین تیر با جرم دو کوکب آوری من همه دم قرین لبی موزه و مغفر آورم

با فلکم اشارتی رفت که چیست کار ترا کاینه گویدت ز خود پایه فروتر آورم

گفت که باش تا بنده و سکی که مهر را بهر نظاره اش دوان بر لب منظر آورم

شاهد عید را بر در شاه و من پی سجده کنان به قدم روی برابر آورم

مخلص آنکه چون رونق داد و دین دهم

داد خدای جو کیم و دین پیمبر آورم

آنکه چو پرده زند ره مطربان او بر رخ چنگی سحر گوشه معجر آورم

هر چه رضایش از همه عجز نمبر آن نهم هر چه خلافش از همه دور بر سر آورم

حادثه

حادثه را ز خشم او پای به شمع لرزم مایه ز قهر او بنای بخجه آورم

هر که به بغض او دری روحش رسیدن کنم هر که به کینش افعی مغز بش در سر آورم

اوست کریم و بخل را ذلت و مکنت دهم اوست طبیب و ظلم را بالش و بستر آورم

تا که شود به مطبخش هدهد مرغ بابزن طایر پر زرشته را ور دو که کی زر آورم

تا که کند به مجلسش جای بجیب گلرخان گلبن وی فسرده را دو کرکه کی بر آورم

دید فلک چو شمع او گفت که سوز دیگران گر همه با وجود خود طبع سمندر آورم

گفتم از آب اختران آتش ان فزون تن گفت که چون سپند را در ز اخگر آورم

خواست که نام او برد جو بجلد خالش گفت تخت تا دیت بر لب کوثر آورم

حلم زمین ستود می گفت زهی وقار او گر سرم از قدم کشد تحفه صرصر آورم

سیر فلک در رو دو می گفت خهی لقاء او گر کنم از برون بر و عزت اعز آورم

باد م شمع او جهان چیست که من به هر دمی از سر خامه بس چنین ملک مسخر آورم

مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نهم   ده که من از عرض همی هستی جوهر آورم

بخت جوان او چو با چرخ کند شکوه‌ام   گر نه ز حسّی بر این پیر معمّر آورم

تا همه ساله بر درش عید خجسته فال را   تهنیت دگر کنم مدحت دیگر آورم

بخت خجسته فال او باد خدایگانه عید را

از پی تهنیت برش مدحت دیگر آورم

در تهنیت قدوم میمنت لزوم حضرت خجسته خصال والا دارای کشورستان شاهزاده اعظم
ملکزاده معظم نایب الخلافة العلیه حسنعلی میرزا دام اقباله و علاه ... [illegible]

باز ز خاک در شهزاده رشک عنبری   عزت کام و نازبالی خجلت مشک تری

با نصایح همیشه با شرافت همدمی   با بزرگی همبرادی با بلندی همسری

گوهر دل را صفای گنج جان را مایه   نقد شادی را عیار و کان عشرت را زری

ملک آرایش جوید رخش را غازه   بخت گیرایه خواهد برش زیوری

سرای

مشک سای زلف حوری زیب روی جنتی   عطرسای مغز چرخی کحل چشم اختری

می نشست از عقل میگیرم که از بالشی   می غنود از روح میگیرم که از بستری

رهروان چرخ را مانا به راحت منزلی   ساکنان خلد را مانا به رفتن معبری

در تو گر خاصیت طوبی و تو از جنتی   در تو گر سکینت خورشید و تو از خاوری

چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی   مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری

خال روی آفتابی خاک پای خسروی   کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

ظل یزدان آفتاب ملک کاندر سایه‌اش   آنچنانستی که آن ثوابت و تو چرخ خوری

نور حق صبح شیمی گر ز رای روشنش

مهر اندر کف رعیت ماه را اندر بری

آنکه با عزمش زمین گوید فلک را جنبشی   آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری

خشم او با یم چو گوید کو بمی ما لنگری   لطف او با دی چو گوید باغ رضوان زادی

ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا
هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری

بزم را جوشن چو در پوشی سپهر و انجمی
رزم را ساغر چو برگیری بهشت و کوثری

جسم ملک و شخص ملت هر دو را جان و دلی
شاخ دین و نخل دولت هر دو را برگ و بری

ملک و ملت را پس از زوال زنده داری
دین و دولت را پس از پیغمبری پیغمبری

رونق شرع رسولی شرع را خوش رونقی
یاور خلق خدایی خلق را خوش یاوری

آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی
آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری

گیتی از زشت و خوب وی تو را آینه
حاکمی بر جن و انس وی تو را انگشتری

جود را گر سینه باشد تو دل در سینه‌ای
عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری

در تن گیتی تو روحی روح را در تنی
در سر گردون تو مغزی مغز را در سری

آفتاب آسمانی با طراز مسندی
آسمان آفتابی با شکوه افسری

رامح و در دیده دارد هر کجا با نیزه‌ای
ذابح و در سینه هم هر کجا با خنجری

در جهان با آنچنان خلقی چو در گل نکهتی
در فلک با اینچنین طبعی چو در نی شکری

خوش کند کامی دلی را او تو دلها خوش کنی
پرورد جانی تنی را او تو بس جانها پروری

خشم می آری بدشمن با آتش اندر است
جود میرانی بسایل با دریا اندری

خلد را ماند ز خلقت با تو در این ساحتی
چرخ را ماند ز قدرت با تو در این منظری

سر بباید خاک ره سازیم و بر آن پا نهی
جان بباید فرش ره سازیم و بر آن بگذری

هر کسی آرد نثاری جای کابیات و من
با چنین نظمی که آوردم برانها شکری

باد تا گویند گاه داد داور داوری
باد تا گویند وقت خشم خشم آوری

ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی
داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

در ورود موکب فیروزی سپاه نصرت شعار از جنگ سپاه روس
به دار الخلافه طهران

خواست گردی که منور شد از آن چشم جهان | مگر از موکب سلطان جهان داد نشان
گردی انگیخته بر سطح زمین سایه امن | گردی افراخته بر فرق جهان چتر آن
بوی آنچه از زلف عروسان چمن | نکهت خاسته از دامن حوران جنان
گیسوی شاهد اقبال از آن دلگشای | طره لعبت اجلال از آن مشک‌افشان
بر در چرگه حشمت همه جا بوده مقیم | از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان
ملک را غازه از آن گونه ملک چنین | سجف را سرمه ازین دیده تجبت جهان
بسته بر فرق اجل کله نیلی در مضمار | هشته بر روی امل پرده نیلی در میدان
بوده چون چرخ همی تابنده ز آن تیغ | بوده چون ابر همی بارنده از آن تیر نشان
چرخ کس دیده که از دشنه و تیغش اختر | ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران
با نهنگان زره‌پوش بسی در گردش | با پلنگان سلحدار بسی در جولان
زان نهنگان که یکی بحر گداز از خنجر | زان پلنگان که یکی کوه گداز از پیکان

هر چه با پیچ و خم دهر یکی را کمند | هر چه با کشمکش چرخ یکی را کمان
افعی رمح یکی خوابگهش در دیده | اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان
ایمنک آن افعی خونریز و سنگان در رزم | ایمنک آن اژدر خونخوار و پلنگان زبان
ایمنک آن خیل که میکشم و خوف در دل | ایمنک آن جیش که میگشت و بیم در جان
که یکی پای جهان تخت زهی خنجر تیز | که یکی دست فلک بست زهی بند گران
خیز و بشنو که ز یک حمله‌شان آمد چون | خیز و بشنو که به یک صدمه‌شان ماند چنان
روس و روسی همه از خسته الید نهاد | روم و رومی همه این بسته از آن در جهان
همه از زده و آنگاه قضا دران جو | همه زنجیری و آنگاه قضا زندان‌بان
جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب | ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان
عارض خرسندشان بود که میخندد از آن | ننگ خاک لشکرشان بود که میگشت از آن
آخور رخش شدش خود هر قیصر | مطبخ جیش شدش صفه کاخ خاقان

بزاران چنین و دگر سام جنگجو بازم   یال این چنین و دگر زال گو یا دستان

همه پیلان و شاهنج برا ز شیر دژم   همه شیران اژدهنگ برا ز پیل دمان

کینه در سینه آن یک چو نهنگ با آتش   فتنه در دیده این یک چو دریا طوفان

همه از رزم برزم آمده خوش بزم چنین   همه از جنگ بصلح آمده خوش جنگ چنان

مطربا چنگ بساز کوس بیاور بکنار   ساقیا جام بیار تیغ در افکن بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار   روی گلگون چو همی سرخ شد از خون یلان

گوش کن ناله تار از چه بر و زخم جعبه   نوش کن باده سرخ از چه بماه رمضان

ساحت باید پس باز و غا ساز نوا   حوات باید پس خان خون خون رزان

جامه سلطان چو شد از کوه ریز براد رنگ   جامه خسرو چو شد از غوصه کین در دیوان

گشت از طلعت او فرخنده چون ارض یمن   گشت از مقدمش او فرخنده چون بخت جوان

سجده ها برد و برد پایه از اختر خورشید   بوسه ها داد و دهد در که این ارکیوان

هم شهان طاعت از اهل بر سر دل   هم جهان خدمت این همه جان بر سر جان

پادشاه است بر اورنگ و خاقانی سپهر   پادشاه است در ایوان و سپهری بکجان

شاره هندیش آن گرو که در سر مغفر   کرته رومیش آن ترک که در تن جشان

چین بکسوی عنایت شده از روی کمند   خم با بروی سیاست شده از پشت کمان

جای رخش آمده در دست نگار زنده قلم   جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان

سوی میدان همه با باره نمار زد حرو   خون شمس همه با دشنه بر یزد سلطان

که بود اشهب تازی و گهی ادهم کلک   که بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان

روز بار است جهان است عقاب از سر ملک   روز بار است و فلک است قطار از دربان

تا قضا را که دگر سنگ زند بر تارک   تا قدر را که دگر قسمت زند بر دندان

پیشگاه است که تا در سر دو پای خیال   آستان است که تا در نگرد چشم گمان

آن یکی از تاج و سر آمده چون سال جحج   این یکی از طوق و نطاق آمده چون عوصه گمان

پادشاهی که گرد رخش از زیور / آستانش که رخ کشد ز این ایوان

رادکان شه و از طاعت آن جان پرور / بندگان شه و در خدمت این جان فشان

ماحی کفر ابو السیف شه ملک آرا / حامی شرع ابو النصر شه ملک ستان

رزمجو فتحعلی که چو تازد پی رزم

زندش فتح همی بوسه به نعل یکران

آنکه با لشکر او فتح و ظفر پا بپای / آنکه با کشور او امن و امان هم پیمان

از زمین تا بزمین گنج و از او یک بخشش / از جهان تا بجهان حرص از او یک احسان

دشت تا دشت همه فتنه و زو یک تیر / بحر تا بحر همه شورش و زو یک فرمان

رای او پیر شهی کو دران هر که کهن / بخت او طفل ملکی که دران هر که جوان

بر لب حاسدش از آنچه بجا ماند افسوس / در دل دشمنش از آنچه بگیتی فغان

عفو او پیش و خطا گو ز ازل تا به ابد / خشم او پیش و بلا گو ز کران تا بکران

دوش سحر

دوش می‌گفت فلک کاین دو شتابنده توام / سوی هم تا پی آزار که بتازند روان

گفتم آنها که توان گفت که از شه همه جا / بخت و اقبال قرینند تو بیهوده مرون

گفت از آنکه اگر شه شود آگه بینی / کین ز رو زخم قضا خورده و آن از دوران

ای که از قهر تو محشر چو بدوزخ مالک / ای که در لطف تو راحت چو بجنت رضوان

هوش از آن جست که در مغز تو جا کرد خرد / پاک از آن گشت که در جسم تو جا کرد روان

یاد دست تو کند بازو زند بوسه بپای / یاد داغ تو کند شیر و زند بوسه بران

در حرم جام تو با درچم گرد دن کوه بود / هرکجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

از سر انگشت قضا خون بچکد گر بکند / سوی خنجر خونریز اشارت پنهان

بطرب جوش نشد اندل که تو جنبش ندهد / مد و ابه نشود تا که دهد گردش دریا ن

آه خشم تو کند سرد اگر طبع حمل / لطف قهر تو کند گرم مزاج سرطان

دیده از دست تو کنج تو زبان گوش شده / غیر سود تو اگر کنج تو راحت زبان

شهریارا انجدائی که به یکتائی او / نه ز نقصست بود دعوی کس ز برمان

که اگر بی تو ملک زاده توان داشت دمی / چه حدیثست ملکزاده و دور از تو توان

نیست والیش بجز این که ز ملک چیست خبر / نه جوالیش بجز این که ز ملکت چه نشان

نقش آنگونه که بر سینه تو کشتی خنجر / نظر آنگونه که در دیده تو کشتی پیکان

ملک ری بی تو چو ما بود که گشتی دارو / دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی چند / جان زبی رونقی آن شاخ که در ریاض جهان

زرد شد کشت امل تخم مرادی علفی / خشک شد نخل طرب نیخ نشاطی نشان

حال این جمع پریشان تو شو تو کم گفته / آه کاین قصه چنانست که نگنجد بیان

تا بر بزم آمدی از رزم و تهی خانه بموی / گردد تاز نموده سپاه مدد غبار ازدهان

سنگ شد جا بمصاف اسپ از لبا / بس بهر او به پیش پیک و جاجت پیکان

شکر کاین شاه و من باز کفش گوهر بخش / شکر کاین شاه و برا او باز نیم مدح خوان

تاکی

تا کی کشته ز عشق تو ای کشته بتیغ / تا کی زنده بپا ز لب تو ای زنده بجان

باد باکشته قهر تو آن کشته این

باد با زنده لطف تو این زنده آن

در مدح شیخ تعمیر لا میرزاده قاسم که حب الله مر شاه گیتی ستان صورت اتمام

کجا این عدل در گیتی کجا این نام در عالم / کنون این شاه و ان کسری کنون این خسرو و ان جم

شه جمشید فر فیحقیقی انکه زمین را

بزرگی گوهر جامت و رادی حلقه خاتم

چو در دیدی بی دولت انجم زیر او دو / چو زخمی ملکت انجم از سع ادهم

فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی / فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم

بدو راوت پرخون نارک اندر سینه ... / بعید او ست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم

برافروزد رخ ملت چو بر روی خط خیش | برافرازد قد دولت چو بالای محرم
نهد حلق او باشد برون گوی خاری از بستان | سپهر و قدر او افتد چو گوی قطره از یم
جبار اگر راهش نپوید رزم بی‌پی نهی روی | فلک را خاک پایش محرم رازی حجم
چو گرید ابر جودش برق و آنکه خندد باران | چو خندد تیغ قهرش آل و آنکه گرید بر رستم
ز گردون تا بگردون هر چه راز آن در دلش مضمر | ز گیتی تا بگیتی هر چه فیض آن در دلش مدغم
جحیم آن چشمه کاندر روی بستان جهد او را فی | بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او را نم
ز گردون موکبش گیتی و در تن گر نه او کن | ز ظل رایتش گردون و در رکبوت معلم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را قضا جوهر | کمندش را قضا شد حلقه تیغش را قدر رد جم
زبهد فکر و ذکر او سست وزکی فزود بدی | زبان در حلقه حق او دل در حلقه آدم
خرد او دوش گفتم بر بهشت گفت انجا کفتم | ز رایش گفت لا ادری زعلمش گفت لا اعلم
اگر تیغش بسیار قطع نسل دشمنان نیستی | که گاه شرح آن دو را فتد خری کلام از هم

کرار

گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد | ز هر چه او رستی خاصیت از وی در همه تیغم
بخوزستان اگر از امر محتش بنخی رالی | بجای شکر از نی چون دم حراره خیزد سم
ز گیتا بیش گر در خاطر حسنی گذر یابد | بر او ندا اندر آن پس گرد و نطفه توام
پریشان دل ز گیسوی پریشان خلق او بر ترک | ولی مجموع چون سازد پریشان گیسوی برهم
بعهدش رام شیران آهوان کشته و مجهد | همو از آن آهوی خود کام از آن با تو امام
از آن پس کاین بنا از عهد خوبان سست تر آمد | بفرمانش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم
چنان افراشت بنیانش که بر اوج فلک ماند | کی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
شمیم روضه‌اش عطر دماغ خاکیان آری | نجا کش چشمه آن کرده مشام خلد جو بها شم
نسیمش در فضا چون روح در اجزای انسانی | فضایش از صفا چون ملک عدل ملک خرم
بخاک آن اگر سود جبین موسی عمران | از آب آن اگر شسته کام عیسی مریم
که اندر جیب آن مهر منور شد یکی را کف | که اندر کام از این روح مقدس شد کرادم

غرض چو یافت تعمیر این تاریخ از مجمر   رقم زد شد اساس بقعه قایم زنشه محکم

قصر عدل آنکه پیوسته در دورش بود شادی   کاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم

بهر جا بد نکالش باد کاخ ماتم گیتی

بهر جا نیکخواهش باد قصر شادی عالم

در توجه موکب نصرت مآل نواب کامیاب سکندر شان شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ معظم

حسین میرزا ابد الله تعالی عمره به بهشت آباد

گر صبا را که ره قصر ملک برگیرد — قدم از آن سوی افلاک فراگیرد

تا که در هر نفسی نفحهٔ دیگر بخشد — تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد

نو ضیع از دم آن نخلها برچیند — نافهٔ شب در ره آن غالیه‌بار گیرد

گرد وادی همه از سودهٔ کافور آرد — خاک هامون همه از تودهٔ عنبر گیرد

طبله در طبله بکف عود قماری دارد — نفخه در نفخه بنافهٔ اذفر گیرد

قبه در قبهٔ آن برزده طارم گردد — ذروه در ذروهٔ آن برشده منظر گیرد

پا بهر غرفه گذارد بزمین رخ ساید — رو بهر سکنه گراید قدم از سر گیرد

مهر از رخ نکند زرد که بر اندر ماند — چرخ جا گر نکند زرد که بر اندر گیرد

حور اگر از پی بوسیدنش آید ز بهشت — تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد

که‌ای چو در که از آن در که دگر آید / که ازین روضه ره روضهٔ دگر گیرد

خاک این گرچه زبر ماست بره افشاند / خار این گرچه زخارهاست رزه برگیرد

پس بر شاه بباغ آید و گوید که خوشا / خنکا بخت تو کو خرمی از سر گیرد

همه فارغ ازین گرد و خرم گردند / که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد

خیز زان پیش که شهزاده آزاده جشن / جا در ایوان تو چون خسرو خاور گیرد

خاک وادی همه زان پرتو خورشید شود / ریگ هامون همه زان تابش اختر گیرد

دامن لاله فروشوی که عنبر ساید / آتش غنچه برافروز که مجمر گیرد

بر رخ شاهد گل غازه از آنگونه بمال / که رخ خاک از آن گونه احمر گیرد

حقهٔ غنچه لبالب بود از زر بگشای / تا عروس گل از آن خویش زیور گیرد

لاله را دست ربا دار زر و مشک اندام / لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد

دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند / گو به پیش لب خود گوشهٔ معجر گیرد

گوش

گوش گل را ز چنان ساز گران گوش شود / نالهٔ بلبل اگر صد رهش از سر گیرد

ساز آن نغمه که آموخته قمری را / که سر سرو و گهی پای صنوبر گیرد

بلبل آن به که ره پردهٔ عشاق زند / زانکه آن گوشه این پرده نکوتر گیرد

سرو را گو بدار اگر کف او زر خیار / خاصه آندم که پس فاخته فرفر گیرد

همه را زانجا که چمن سا و با تشخو ربا / ره آمد شد بر گوزه و عصفر گیرد

چند گوید که چنین سبزه در باد بها / این زیر چهنه آن کام ز زره بر گیرد

عنبر آلود رگی از خشک و تر و هر چه ذوق / ولتان از ظرف بحر و لب بر گیرد

رو به نخچیر که آرید که شاید روزی / زبان کام و دل از آن دم خنجر گیرد

باز باز آید و در دامن کوه و لب کشت / ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد

گوید این بنگ بانگ همه را جنه خوش آهنگ / نخجیران جای در آن حلقهٔ چنبر گیرد

زو بود باشه که سنگ شیر پرد بالا شاه / زتپ از تبا و که آن تیر تنگ بر گیرد

بار با خاک سر آید که زهی ورنه کی	که قضا با فلکت پایه برابر گیرد
زان شبانان وشق پوش که با صاحبتان	ترک گردون بسر از جرم خور افسر کرد
باش تا ساحت تو غیرت خلخ گردد	باش تا عرصهٔ تو روی کشور گیرد
کاه گردت همه بر خط چلیپا ساید	که غبارت همه بر زلف معنبر کرد
این یکی تکیه که از عنبر سارا شاید	وین کر بوسه که از غالیه تر کرد
پای هر ذره تو بر سر خورشید نهد	جای چون در قدم میر مظفر کرد
آنکه با گوهر ذاتش خجل از پاکی خویش	جای در بطن صدف دانه گوهر کرد
در فضای سخطش بال نیارست گشود	نسر طایر همه گر طبع سمندر کرد
ثمر بند کیش بین که اگر بر خوانند	سرورا بندهٔ خاک در او بر کرد
آنکه سنگ ار گذرت پایگه سیم برد	ویکه خاک از قدمت دستگه زر کرد
هرکه آرد بزبان نام تو روزی عجمه	زهر در کامش شیرینی شکر کرد

عشوه

عشوه شاهد دنیا نفریبد رایت	این نه مرغیست که آن دانه پراغو کرد
گره مکرمت از رای تو محور یابد	کشتی معدلت از ذات تو لنگر کرد
مهر از پرتو رای تو تکدر خواند	چرخ از ساحت جاه تو محقر کرد
از دعای تو صفا دامن محراب برد	وز ثنای تو شرف پایه منبر گیرد
کشور عقل ز تدبیر تو والی جوید	خسرو روح ز الفاظ تو لشکر کرد
اندر آن روز که از بیم یلان خوابد طفل	جا الصلبت ز پهلوی مادر کرد
گر بخاطر گذرد صورت آن جبلی را	نطفه اندر رحمش صورت دختر کرد
چرخ در موج که خون جوانان گوید	کیست تا دست من پر معصفر کرد
تیغ در خرمن تیغ زند اعدا را برق	کوس در معرکه چون ناله تندر کرد
آتش فتنه شعله و اندر دل سنگ	جای از بیم تف شعله آذر گیرد
شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند	مرد خواهد که همی بوی هوا بر گیرد

خاک در هر گذری ضابطهٔ ظلم نهد
چرخ در هر قدمی قاعدهٔ شر گیرد

گاه آن یک بتن این یک جوشان دوزد
گاه این یک زسر آن یک مغفر گیرد

رخش چندانکه چو از دشت سوار انگیزد
تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد

همه اجزای زمین صورت پروین گیرد
همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد

اندر آری برکاب از پی کین پا و قضا
پی رهنما عنانت بکف اندر گیرد

چون اسیری که تظلم بخداوند برد
چون فقیری که بسر راه توانگر گیرد

پس برو تا زنی و از تاخت ترک سپهر
بوسه هردم ز نسیم و لعل نگاو گیرد

نصرت اندر شکن پرچم منحوف جای
چون دل ما بخم طرهٔ دلبر گیرد

گه ز اندر گذرت شور قیامت خیزد
قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد

گم شود قالب ارواح جهان از ابدان
که بهر گام ز صمصام تو رهبر گیرد

تیرت از تیغ در آن معرکه کاندر خصم
اخگر افروزد و پس جای در اخگر گیرد

تا سمند

تا سمندت بوفا عادت صرصر گیرد
تا کمندت بقفا صورت اژدر گیرد

چرخ زیر سم آن تارک خاقان کوبد
دهر زیر خم این گردن قیصر گیرد

در تهنیت عید سلطانی و در مدح درخشان اختر برج خلافت و شهریاری و فرزندان گوهر درج ابهت و تاجداری حسنعلی میرزا نورالله کوکب اجلاله

صباح عید که گل تکیه زد بحجله ناز
گرفت بلبل بی برگ و ساز ساز نیاز

زمین ز لالهٔ سرخ آنچنانکه بال تذرو
فلک ز پارهٔ ابر آنچنانکه سینهٔ باز

بسبزه آهو بره غنوده مست از شیر
چنانکه کند از بوی سبزه چشمان باز

بگاه صبح لب مرغزار در تک و پوی
بوقت شام سوی چشمه‌سار با تک و تاز

بباغ از پی بازی تذرو و قمری جفت
براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز

زمین ز صیحهٔ این نغمه پر ز آوا
فلک ز نغمهٔ آن پرده پر از آواز

کرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن		ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز
مشاطکان بهاری عروس بستان را		ز آب آینه دار و ز باد غالیه ساز
چنان ز سرو و صنوبر طراز دیده چمن		که پیشگاه ملکزاده از بتان طراز

سپهر تخت و ملک بخت شاهزاده حسن
که تخت راست ازو زیب و بخت را اعزاز

بران فراز چنانش که نیست ره به نشیب		دران نشیب حسودش که نیست ره بفراز
بهر زمین که فتد ظل چترش تا حشر		برون شود ز دل خاک عقرب اهواز
ابا جمال تو باشاهد ازل همدم		و با جلال تو با لعبت ابد دمساز
ز حل و عقد جهان آگهیش کی باشد		اگر نه رای تو گوید بگوش گردون راز
اگر نشانه ز خفت کنند پیکان را		گذر بود همه زان سوی شست تیرانداز
ز بیم شحنه پاس تو گیرد اندر بزم		گلوی شیشه خناق و دهان جام گزاز

چو آهن

چو آهن از دل خصمت نشان و پیدا نیست		حمیه در الم تنگ و در شکنجه گداز
گرش هوای تو پروانه امان بخشد		دگر به زم نه بیند ز شعله شمع گداز
ز هیبت تو هیچ کان زعفران یابند		اگر کنند سر رتبت عدویت باز
در تو کعبه آمال خلق گشت چنانک		عنان بجانب او تافت کاروان حجاز
باستان تو ره بردم از فلک آری		لباس کسان بحقیقت برند پی ز مجاز
اگر نسیم تو خاصیتی صبا گیرد		ز خاک هیچ نروید بجز تخم پرواز
ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید		رها ز بند نشد زانکه گشت رشته دراز
بمحفل تو بر آتش همی نهند عبیر		سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
گرت نغمه شهنا ز دل کشد خبر و		ز نای نی دم مطرب تراز شهناز
ز خاک پای تو شد آفریده از الست		که خنجر بدیده محمود و نیست جای ایاز
تو کار ملک بپایان رسان فارغ باش		که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز

همه تا که نشاط دور از اندوه   همه تا که وجود است از عدم ممتاز

تو را نشاط و نشاطی وجود را همدم
تو را وجود و وجودی نشاط را دمساز

در مدح مهر برج عصمت و گوهر درج عفت بنت شاهزادهٔ اعظم ملک‌زادهٔ معظم شاه جهان

مادر شاخ گر زاده که اندر بستان   طفل غنچه ز پی شیر گشاده است دهان
گر نه بگشاده پی شیر دهان از چه جهت   دایه ابر فرو ریزد شیر از پستان
ژاله اش در دهن آنگونه که دندان در کام   کودک یکشبه را چنین بدان در دندان
سیم و زر طفل همی جوید از آن نرگس تست   خورده سیم بکف غنچه زر در دامان
ابر گریان کند خنده لب آن آری   گرد و از گریه عاشق لب جانان خندان
شب همه خفته نخسبد اندر و بر بالینش   پی افسانه هزار آمده با صد دستان

تن بصه

تن بصه قرطه دیبا در گوی همه را   دامن آلوده ز مشک آتشی افکنده بجان
ژاله آویزه بگوشش کشد و نیر سیم   نشود ناله بلبل چو شدش گوش گران
سوسن اندر زبان در سخن آموزی کاش   که بجز حرف وفا هیچ نیارد بر زبان
چون در آموزدش این شده بر دلبر را   که زهی یار چنین است و خهی کار جهان
بر زن آن نغمه که منشش همه آرامش دل   سر کن آن قصه که بخشش همه آسایش جان
بر شوخی که ز وصلش نه چو مالی خوش   بر یاری که بهجرش نه چو ماه نقصان
تا نگوئی که چرا پرده فرو بسته برخ   تا نرنجی که چرا روی زمین کرده نهان
روی بنهفته از آن رو که نشانی دارد   از رخ دخت ملکزاده حسن شاه جهان
آنکه ساکن بحرمی که ز حجاب درش   بار جویند همی کفش و کلاه رضوان
آنکه حفظش کند از جا تجاوز مانع   سوی اندیشه وگر راه نیابد نسیان
دست پرورده حفظش شود از مادر تا   نشود حامله دختر رز در رستان

خرمی یابد اگر ز ابر عطا فش چمن / بسر زلف عروسان نرسد دست خزان
گر بپا دارد ازان وقت نهین بر رود / نطفه اندر رحمش صورت مردی پیران
نفس ناموس اگر بر در او نام کشند / کور گردد که نظاره آن چشم گمان
پرده عصمتش ار کسوت ارحام کنند / نطفه تو ام ازین پس نشود در زهدان
گر زر شده بر کعبه روان رابعه باش / تا بر او نگری کعبه زسر گشته روان
گر سکندر را فیدافه بفرمان شد باش / تا ببینی که سکندر برد او فرمان
بود ما حرا اگر ان بود بری از بانو / بود مریم اگر این بود بری از بهتان
نکه چاک گریبان سر دوش همه دل / پر دو ز گوشه دامان سر دوش همه جان
ذات او بر در گنجینه عفت معما / نام او بر سر دیباچه عصمت عنوان
همه رنگست و همه بو زگذارش در کاه / همه باغست و همه گل زکنارش ایوان
همه نیش است و همه زهر نگاهش لعاب / همه نوش است و همه شهد زبانش بیان

بند جلباب وی و سلسله گیسوی وی / شکل خلخال وی و حلقه موی غلمان
اثر موزه او گرد نشان شاره ری / در بر معجر او خاک نشین گرزن خان
در ره آن یک گرده وساد قیصر / از بر این یک آویخته تاج خاقان
گر ز مریم بجهان آمد عیسی چه شگفت / طرفه بین کامده از عیسی مریم بجهان
عیش کم شمرد عاقل که بیاید عیسی / چاک گردد کله او موسی و ملاح حسان
چه تاریخ که از و باز بیابد بوجود / چه گهرها که ازین بحر سفینه گران
ای بسا نور کزین شعله آید پدید / ای بسا عکس کزین آینه سازد عیان
بس فرح خیزد ازین روح جوان تا بینی / بس اثر ماند ازین عقل چو او جاویدان
نشأها بینی ازین باده همه شادی بخش / نفحه‌ها بینی ازین نافه همه عطرافشان
باش تا چرخ ببینی و همی مهر منیر / باش تا باغ ببینی و همی سرو روان
همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین / همه را سایه اجلال بر اقطار زمان

همه با طینت نیک و همه با خلق حسن | همه با دولت پیر و همه با بخت جوان
آن یکی ابر که جودش همه دریا دریا | این یکی بحر که فیضش همه طوفان طوفان
آن یکی بسته سر دهر بخم فتراک | این یکی خسته تن چرخ ز نعل یکران
در ثنای همه دیوانم چون ساحت گنج | از عطای همه دامانم چون عرصه کان
گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین | گاه گویم که بود سایه حق تا بجهان

همه را نور خدا رهبر یعنی خسرو
همه را سایه حق بر سر یعنی سلطان

در تهنیت اتمام عمارت مبارکه دولت انتظام سپهر جناب بندگان قدر قدرت شاهزاده اعظم
ملکزاده معظم نایب الخلافه العلیه العالیه حسنعلی میرزا ادام الله دولته

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام | خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظاره سقف کیوان | موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام

روح را

روح را حیف در ایوان تو همواره سجود | عقل را حیف بدرگاه تو پیوسته قیام
جودیت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر | جودیت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو با طره لیلی بشکن | آب در جوی تو با شکر شیرین بخرام
تاقت از مشعلات نوری و خوانندش روز | خوانی از مجمرات دودی و گفتندش شام
خلد با عرصه بستان تو دایم بدرود | چرخ با صفه ایوان تو دایم بسلام
زهها در تو بصد بار و نه بانگ و نه سرود | باغها در تو بصد رنگ نه باد و نه غمام
وحشیان در تو اسیر و نه سوار و کمند | طایران در تو گرفتار و نه صیاد و دام
نغمه سنجان ترا ناله و ما دم و رنی | می پرستان ترا باده پیاپی در جام
در تو وامق به وصال از رخ عذرا در وصل | در تو خسرو شده دور از لب شیرین در کام
کعبه را خلق بپا یابی و تو را شب همه | چرخ از کاهکشان بسته پی طوف احرام
هر چه را حادثه نام است ز گردون و تو لی | اندر آن عرصه که بنشیند کس از گردون نام

زان بدایت صورت جایت مقیم | که در ایوان تو شهزاده حسن را مقام
آنکه حکم وی و اقطار زمان جن و عرق | آنکه جود وی و اقطاع زمین معمور عظام
مستی آنگونه به بزمش که چو خیزد ز عبیر | مستی آنگونه به رزمش که چو خیزد ز حسام
اوفتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ | رود از دست چنان بو که نیاید بمشام
شاد از آنگونه که دلهاست بعهدش بعجب | خون ننوشد گر اطفال که در ارحام
گاه لطفش بر خلد کند ارا افکار | گاه جودش بلب بحر قرار اوهام
ایکه در بزم تو خاتون سپهرت کنیز | ایکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام
متألم شود از شرح بیان تو سخن | متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام
خط افهام بر خامهٔ افکار تو محو | نقش تقدیر بر نسخهٔ تدبیر تو خام
هر کجا رمح تو تا هست هوا آتش بار | هر کجا تیغ تو تا هست زمین آتش فام
قصهٔ حلمت و آنگاه زمین را جنبش | سخن عزمت و آنگاه فلک را آرام

برش تیغ

برش تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد | خون همی جای عرق در شود از اندام
داد جود او درین قصر که این بود اتمام | شاد زی شاد درین کاخ که این بود انجام
قصری آن سان که بر منظر آن زهره برید | کاخی آن سان که بر ساحتش از خلد پیام
چون بفرمان تو افراخته آمد چو بانک | منهی چرخ شدش همدم نوبت بر بام
زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش | این دو مصراع که هر یک عددش را اتمام

باد تا زینت چارم فلک از شمس بود
از ملک زاده حسن زینت درین کاخ مدام

۱۲۲

تمت بخط ...
جعفر سلطان القرائی
در تبریز ۱۳۰۵ قمری

در مدیح وزیر اعظم و دستور معظم معتمد الدوله العلیه العالیه

آصفجاهی میرزا محمد شفیع دام عزه و علا قدره

صباح عید که جستم ز خوابگاه پگاه
برون شدم ز پی خاکبوس درگه شاه

برابر سپهر بره آستانه دیدم
پناه درگه سلطان و عالمی به پناه

نجوم را ز بفیتش جبین و دیده غبار
سپهر را به سجودش قرین موزه کلاه

ز روی منظر آن چشم چار عنصر دوز
ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه

یلان چین پی خدمتش گروه گروه
سران ملک پی طاعتش سپاه سپاه

نظر به هر چه گشادم همه جفون و عیون
قدم به هر چه نهادم همه خدود و جباه

شدم به پای دب تا به پاسبان حریم
نشان نام خداوندگار اندر گاه

گشود جانب حجاب شد شد نظر
از آن سپس که ز من گردید شه آگاه

چنان زدند قدمها کران به نیم رهم
یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه

همی دویدم و دیدم مرز بی که ناگه چرخ ز ره در آمد و گفتا که چیست گفتم آه
ز دوست حاجب این در گزید لب که خموش ز هیبت سحر چنری لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور برگشایی لب نه تو مسیح که سوی سپهر جویی راه
به آخر این در دستور خسرو گیتی است پی سجود درش پشتم از نخست دو تاه
معز دولت و دین میرزا شفیع که هست عماد دولت سلطان قوام ایران
برون ز فکرت او هر چه خاطرات ملول جدا ز حضرت او هر چه طاعت گناه
نماید ار کرمی بایدش دو صد مسکین برآید ار سخنی بایدش دو صد آگاه
اگر دوران نه ستایش گفته به اول وگر دوران نه دعایش بسته به افواه
اگر نه واسطه فیض بود دوانش بود دماغ عقل پریشان و حال روح تباه
اگر نعکس طبیعت پسند دانشیار را ازین سپس نرود که با خزان بی کاه
جدا ز خاک درش مانده کور و نستیتم یکی نوا اسفاه و یکی نوا شوقاه

ایا زعالم

ایا ز عالم حشمت زمین یکی میدان و یا ز لشکر جاهت فلک یکی خرگاه
اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه
نه از قبول تو سنگ به ز سیم سپید اگرچه سیم سپید است به ز سنگ سیاه
ز راز مهر و جهان آگهیت آیتها زبان کلک تو بر صدق این حدیث گواه
بغیر کینه نیارد اثر اگر روید بسعی طالع حشمت ز خاک مهرگیاه
بگاه ذکر زمین بوس درگهت دارم دلی چو خاطر عنین که حکایت باه
خدایگانا گر بنده راز شومی بخت کند نبود بخاک در تو بیگه و گاه
بسی است تا نعیم از آن یکی بندن بار بسی است تا بغم از آن یکی بخستن راه
ندانم از چه از آن آستان عشرت زای جدا فکنده مرا آسمان شادی کاه
بعیشم ار چه سوی فلک اشاره کرد کراز حضور رهی داشت خاطر آگاه
مرا که بود به بر از تو دل گشتی امن مرا که بود بتن از تو جان پسند جاه

چه شد کنون که یکی یوسفیست در دل حوت — چه شد کنون که یکی یوسفیست در بن چاه

ز باج مخلب بازت مخلب عصفور — ز باج پنجه شیراست پنجه روباه

اسیر مخلب باز قضا تورا بدبین

شکار پنجه شیر قضا تورا بدخواه

در مدح مقرب الخاقان میرزا رضاقلی منشی الممالک دیوان

فرزند شان اعلی

هنگام آنکه دست خزان زرفشان بود — باران بهار رحمت شبنم بسوی بوستان

چون عاشقان بمقدم او زرفشان شجر — نی عاشق آن بود که چو من هست جانفشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست کفش — بینی که خنده خیزد از زعفران چنان

گفتم بروی من ز چه خندان همی شوی — گر خنده رست که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان باغ — نامهربان دلم بتو گردید مهربان

تا زمین و نیاز

تا زمین و نیاز تو این هر دو شد بپا — خوشتر ز دلبران نکوتر ز عاشقان

شد وقت آنکه از پی بزم خدیوی — آیینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان

یخچی ز برف شود و بارنده دم — کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان زآب‌ها زچرخ چو پروانه در پرند — پیدا ز تیغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی لبی ز شعله دخان آمدی برون — زین پیش بین که شعله برون آید از دخان

شنگرف بنگری که ز زیبق شود تباه — زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان

ماتم‌سرا شود چمن و دایه بهار — در خاک بسپرد همه اطفال بوستان

زاهد روان بسفره دلش چون بنگرد — زان کآتش غمم زند از شعله در روان

دیگ نار جوش نشیند ولی جوش دیگ — از آتش همی آید و در جوش دیگ جان

گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت — ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بیارای و شمع برافروز و گل بریز — عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل — هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم بیان

شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می — عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جان تو با ناله حزین — هم ساقیی چو لعل تو با مایه روان

همدوش من حریفی و تو داده جان از این — همراز تو ظریفی و من برده دل از آن

کبک دری بر آتش سوزان و از غمش — مرغ قنینه آمده هر لحظه در فغان

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر — من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری به زلفم و از دل کنی سراغ — لب بر لبم گذاری و جویا ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب — یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت — او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگی — غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت خاره ام — آن زیر سر نهاده ام و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل — در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین — نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

در دوشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا — نی برگیم چنانکه نه تسبیح و نه طیلسان

نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق — نه مسکنی که او را خوانم به میهمان

بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر — آواره بیدلی که نه او راست خان و مان

گه در گمان آنکه برم بال پر زنان — گه در خیال آنکه زنم راه کاروان

گفتم که مال سیاست سلطان و این خیال — گفتم که چین مروت و دستور رایگان

گفتم به هجر خو کنم اما نمی شود — گفتم ز وصل دل کنم اما نمی توان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست — آن کش بهای باده برم در بر مغان

چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل — چیزی که یافتم که هنوزم به شرم از آن

از خرقه پاره دو سه در رخنه جدار — در سبحه دانه دو سه در ژنده نهان

نزدیک شد که ما نفروشیم عالمی … منت خدایرا که ندادم برایگان
تاری ز طره اش که مرا بود دام دل … خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان
جستم ز جای خویش که تا دل نهم بمرگ … یعنی که رخت بندم از کوی دلستان
غم در رهم دوید که من بگسلم ز پای … دامنم گرفت که من خسته ام بمان
حیران بکار خویش که ناگه رسید و گفت … کاورده نامه ایست فلان از بر فلان
هم زر بزر زره اطلس رومی پیاده تو … هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان
هم چند تنگ باده و آنگه با عقد از … هم چند تنگ شکر و آنگه با مشان
گفتم خدای خیز دماش که یکدو ره … وصل مرا رهین شده و عیش مرا ضمان
زین پس من و سرای رزانده و دیگر چه … دیوانه جز نکو شده و ویرانه اش مکان
هم محرمی که در نگشاید بروی غیر … هم مطربی که سر کند از عشق داستان
هم بنده بطاعت چون گاه و گه بیا … هم برده دل ز ما چو چوگان گوی و صولجان

که کدخدای

که کدخدای خانه و که خادم سرای … که پاسبان در که و که یار میهمان
بس نقل و باده کز کف ساقی بزم خورم … بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان
بس عشوها که بینم از آن چشم دلفریب … بس بوسها که چینم از آن لعل دلستان
بس نازها که باشد عجز منش در کنار … بس جنگها که آید صلحیش درمیان
بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم … بودم برای امید که آن ماه مهربان
بر رخ عرق نشسته و بر طره گرد راه … بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
دستک زنان رسیدی دل در برش برقص … زانو زنان نشستی جان در تنش نوان
دستار داد و موزه نهاد و کشید آب … زین برنهاد و گفت که یاران خبر شوند
گفتم که تا کجا رخت تاکی بر که گفت … تا ری تمام عمر بحکم خدایگان
دستور شه که نایب شاه شهنشه است … کلکش که بهر نظم جهان است در بنان
رایش ازان قبیله که زاده تمام پیر … بختش ازان عشیره که مانده همه جوان

آن شعله خشم اوست که این عوج جانسوز ... از وی شراره ایست که افتاده در جهان
آن بحر رای اوست که این مهر تابناک ... از وی حباره ایست که افکنده بر کران
دیدار آنکه شد بدرش حاجتی سوال ... همچون حضور غیر بعاشق بود گران
گر نام کلک او بنویسند بر زمین ... آب بقا روان شود از خاک در زمان
خصمش اگر طلا به کشد در درون خضم ... مغزش تمام زهر شود اندر استخوان
دیگر عنان او نشود گر فلک بچرخ ... گردد بکف نامه زعزمش نهی عنان
ای طبع تو سزاوار افضال ارباب ... وی بخت تو مبارک اقبال از قران
آنجا که طاعت تو زنی پر از جبین ... آنجا که خدمت تو نهادی پر از میان
در طبعها نشاطی و در مغزها خرد ... در نفسها کمالی و در روح جسمها توان
گر از نهیب قهر تو آید درا اهتزاز ... یا در ریاض خلد بهند صرصر خزان
کس مثبت کاخ جبهش از اسرار غیب نیست ... از بسکه راند کلک تو هر لحظه بیان ان
چون بر زبان بیاورد اسرار غیب را ... الکو زبان رای تو را کشف بر عیان

قدر تو بی

قدر تو بی وجود فلک موجب ثبات ... تیر اجل کشد و نمی باید از کمان
تا در طریق عقل جز این نیک کرمن ... بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
آن قبه باد جاه تو کاین کاخ شش در
زان آستانه که بود جای پاسبان

[illegible] القلم

من یکی ابر گوهر افشانم ... طیر گی بخش بحر عمانم
گلبن باغ نقش ها طغرا ... او لیکن بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند ... من همان مرغ نافه افشانم
هر غم اما نبشیر آید فتح ... گوییا هدهد سلیمانم
مار دیدی که موسقی داند ... من همان مار موسقی دانم
مارم اما نه بر طبیعت مار ... نوش ریز و زهر نیش دندانم

مارم اما ریاض عدو را — هر کجا آدمیست شیطانم

هر کجا صید کینه شهبازم — هر کجا گوی فتنه چوگانم

دیده آهوی غزل خوانند — من همان آهوی غزلخوانم

طفل گویا و بکر آبستن — پور مریاس و وحش عمرانم

کودکی نی سوار و صف شکنی — بر سر ره نگاه جولانم

کودکی شیرخوار و دایهٔ ملک — شیر نوشد همی ز پستانم

هم شکرریز و هم عبیرافشان — لب دلدار و زلف جانانم

بیخبر از جهان و آگه بیان — منهی رازهای پنهانم

هرچه در آستین گردون را — همه سر بر زد از گریبانم

سخنم نای بندانگان خیش — گرچه در شهربند امکانم

در دراقش نی و گهرریزی — طبع دستور و دست سلطانم

خوش

خرمن ظلم و کشت احسان را — برق سوزان و ابر نیسانم

بحر طغیان و فلک خذلان را — کشتی نوح و موج طوفانم

تیرم اما چو در کمان آیم — مرهم زخمهاست پیکانم

خضریم مرده لیک هر ساعت — زنده فوجی ز آب حیوانم

نیم اما دل جهانی را — پاره دارد ز ناله افغانم

همه هستم از آنچه گفتم لیک — تا بدست وزیر سلطانم

مجد دین میرزا رضا علی آنکه — کف او بحر و من در آن کانم

آنکه گر کاخ فکرت او را — آستانیست من نگهبانم

وانکه گر شوی خاطر او را — نوعروسیست من شبستانم

سحر فرعونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم

لالم اما چو گیردم بزبان — ترجمان زبان سحبانم

زاغم اما چو کرده‌ام در دست — عندلیب هزار دستانم

شاخ خرم و گلستان دولت را — هر کجا گلبنی است دهقانم

چو پرم و مرغزار ملت را — هر کجا گله ایست چوپانم

کاخ آمال بندگانش را — خواجه تاش بنای نعمانم

سر نه بهر نان نهاده‌ام زانکه — سر بنه بچه زخط فرمانم

در سرانگشت اوست جایم از آن — حل هر مشکلیست آسانم

در کف اوست دامنم چه عجب — گر پر از گوهرست دامانم

بر لب او بوده‌ام ارچندی — حال در کنف رحمانم

از دل خاک رستم ار روزی — این زمان رسته از زر کانم

در بغلش چو جای کردم از آن — همدم یار و گرد یزدانم

تا نباشد [illegible] ار کرده‌ام — در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفاذش و چرخ — تا ابد سر بخط فرمانم

در مدح مقرب الخاقان میرزا موسی وزیر شاهزاده اعظم ملک زاده معظم حسین میرزا

چیست آن بحر که در جوف صدف جا دارد — نی غلط جا که ز دل در دل دریا دارد

آفتابیست نهان در دو جهان از همه لیک — رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد

ذره‌ها پرتپش تابش خورشید و — قطره‌ها پرورش جنبش دریا دارد

آفتابیست پر اندیشه کجا دید کسی — آفتابی که بدل گوهر لالا دارد

دین و دولت را با امن و سلامت جویند — ملک و ملت ز پی هشته و غوغا دارد

رای دستور ملکزاده اگر جیست چرا — کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد

میرزا موسی آن کز پی پروردن دین — مسکر از ابخل و ید بیضا دارد

گو بر آور ز پی دعوی و اندیشه از — همه دانند که این معجز موسی دارد

آنکه منع وی اگر قابض ارواح شود / شرم از نفخ دم خویش مسیحا دارد

چرخ هر جا که هوایش سر شکر افرازد / خاک هر جا که دعایش لب گویا دارد

ابر با همت او رخت بدریا افکند / کوه با شوکت او خانه بصحرا دارد

خاک با ذکرش خاصیت عنبر جوید / آب با یادش کیفیت صهبا دارد

گر فلک عیب بر اذان خلافش دربند / این همه سلسله از بهر چه بر پا دارد

قدر او را چه زیان زانکه فلک جاه وزرات / شیوه چرخ چرا اسپ رخا دارد

گر نگویی که نه مشغوف بودش شاه بحسب / غم یوسف همه دانند زلیخا دارد

منزل شاه فروشش بجز از چرخ مجوی / زانکه مجنون خبر از خیمه لیلی دارد

با وجودش فلک ار خصم اگر داده نشان / صورت زشت بر طلعت زیبا دارد

زهر گو خیزد از آن نخل که شهد انگیزد / خار گو روید از آن نخل که خرما دارد

چه ضرر شعشعه ماه ز ظلمت شبه / چه زیان شعله مهر ز نکبا دارد

ایکه از شوق

ایکه از شوق تو جان رخنه بصبر زند / وی که از مهر تو دل باده بمینا دارد

جان چو با شوق تو دیگر چه تمتع جوید / دل چو با مهر تو دیگر چه تمنا دارد

هر چه کام از همه بخت تو میسر دیده / هر چه فخر از همه نام تو مهیا دارد

هر کجا بخت تو دولت نظر آنجا فکند / هر کجا نام تو رفعت کده آنجا دارد

قد خود پیروی از روی اجل سازد چرخ / رشته عمر به اندیشه تو یکتا دارد

حذر از خشم جهانسوز تو دارد گویی / که شرر جا بدل صخره صما دارد

عقل گوید که برای تو اش فرقی هست / آری این فرق که نادان بر دانا دارد

رشکش از رای جهان بین تو آید خورشید / چه عجب گوهر اگر رشک به بیضا دارد

با بیانم همه رسوا و زبان تیره نطق / چه کنم کلک تو ام پیش تو رسوا دارد

زان نوایی که بتن مرغ روان باز زند / طوطی کلک تو در خانه عنقا دارد

سرو را هیچ نگویی که فلان بنده ما / که همی فخر خود از بندگی ما دارد

دل دیوانهٔ او با رخ چه رای اندیشد | سر شوریدهٔ او با رخ چه سودا دارد
از پی چیست که گه جای به ویرانه کند | از غم کیست که گه روی به صحرا دارد
غم آن روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف | روز نوروز نهان در شب یلدا دارد
بستر از خاک درش پهلوی غلامان چه بود | معجر از گرد رهش تارک حورا دارد
با هوایش دو جهان گر بملامت خیزند | عاشق از سر زلفش خلق چه پروا دارد
جوییش کام کی آن دلبر بی رحم دهد | گویدم سیم کی این عاشق شیدا دارد
کام از و دید نتواند اگر احیث بهاش | خاصه آن بنده که مانند تو مولا دارد
این تو و خازن و من گنج نشد خیمی ور نه | عشق دانی تو که آخر چه تقاضا دارد
ما که گوینده ز فیض دل و همت بحر | ره سوی کان و گذر جانب دریا دارد

خصم از این رشک چنان باد که گوید همه کس
گونه و دیده زر افشان و گهرزا دارد

[illegible]

نعت نیز نمونه شعری ازو [illegible] محمد سلطان ... اعلی الله

چیست آن غنچه که از شکه باد بحر است | غنچه نشنیده کسی کش ز صبا پرده در است
چیست آن غنچه که بر هر ورق آن شرحی | زین دل خون شده بنوشته به خون جگر است
مست از ریزش ابرش نی و شیخ باران | ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است
چیست آن غنچه که چون من بغم رو بکسی | پای پیچیده بدامان و بر زانوش سر است
خبری میدهد از حال دل خونینم | گرچه ز احوال دل خون شده ام بیخبر است
چیست آن غنچه نسرین که بی خاک رهی | در بغل توده مشکش ز رهی جای زر است
گوئی از سوز درون جگر سوخته ام | آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است
غنچه چون لب بگشاید فرح افزاید دل | لب چو بگشود غمش از رخ خوش پیدا است
گر نه او است چو من شوق جفای زخچه | باد و صد دل گره بند کیش بر کمر است
از غبار غم رخساره روشن رائی | گوئی او است دلی کز دل من تیره تر است

سر زند پیش دهان تو و هر جا که بغنچه / می شود بسته کنون سنگ جفا پیش بر است

چون شکستی پر و بالم ز چه بستی پایم / بکجا میرود آن صید که بی بال و پر است

گر دل و جان بغم روی تو ام نه عجب / ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است

مشک اذفر که جگرگوشهٔ آهوی ختن است / پیش زلف خوش او آلوده بخون جگر است

تا خط گشت عیان دیدهٔ من گریان شد / راستی اینکه مگر لاله فشان مطر است

لبکه تنگ است دهان شکرش گوئی / چون دل من ز غم آن لب همچون شکر است

خاکپای تو بخاک در فرخنده دری / که نبی را بدو چشم رضیا دلبصر است

چهره پرداز عروس طرب و عیش نشاط / که عروس طرب و عیش مدامش ببر است

صاحب کلک و نگین آنکه پی رونق ملک / خامه را در کف او نقش نگین را نظر است

آنکه بر خوان عطایش همه کرا عد سیند / آنکه مهمان سخایش همه کر جانور است

از کران تا بکران هرکه از او کامرواست / از ازل تا بابد هرچه از او بهره ور است

گرچه او راست چو من مهر خموشی بر لب / حرفها لیک بدل از غم یارش دربست

غنچهٔ گلبن باغیست که هر نخلش را / دوستی اصل و وفا شاخ و جدائی ثمر است

نی نی آن غنچه ز شاخیست که بی برگ و نشست / نی نی آن غنچه ز شاخیست که بی پا و سر است

غنچه نی نامه از مجمر دلسوخته است / غنچه نه نامه از مجمر خونین جگر است

بجائی که غمش بسته ده آزار کشم / بجائی که مرا خواجه بیداد گر است

آنچه یادش نه از آن یاد من گشده است / آنچه فکرش نه بران فکر من دربدر است

آنکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه شب / ورد دم این مطلع تابنده چو بدر سحر است

آنکه بی پرده گل روی تو ام در پرده / غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است

غزل

زلف شبرنگ تو یا دام ره خورشید است
خط مشکین تو یا هشته دور قمر است

نیست جز سرکشی و جور و جفایت کاری / چشم بد دور ز نخلی که چنین بارورست

برشکنی

چیز و زیب کرم و دست تو ای آنکه تراست | هرچه زو نظم جهان کلک تو ای آتش تر است

نقشها را همه از اوست تقاضیت اگر | طبعها را همه از اوست نشاطی که تر است

پسر آدم و آدم بطفیلش موجود | کس ندیده پدری را که وجود از پسر است

همچو من هر که شد از مدحش ره روشن | چون تر از نو سر و کارش همه با سیم و زر است

اگه از رفعت تو چرخ نهاده کلهی | وی که با شوکت تو کوه کشیده کمر است

خیمه جاه ترا طول ازلت طناب | دامن قدر ترا اطلس چرخ آستر است

سنگ از تربیت مهر کند گوهر ناب | هرچه پرورده رای تو شد افزون اثر است

شاخ خشک آورد از فیض صبا میوه تر | هرچه آورده طبع تو شد افزون‌تر است

طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را | با حجر آن کند کش ز نوال با شجر است

گوهر افشاند و در ریزد کلک تو مگر | هوس عادت دست و دل ابر است

لب بگشود امت شیرین دهنی بند ای | فضله کلک تو از دود دهن نی شکر است

مجمر ای

مجمر این انجم و اختر که فروزند بچرخ | ز آتش قدر تو در خرمن گردون شرر است

کهکشان نی ز بر چرخ نهم قدر ترا پای | زانکه جنبش از آن همه شب دیده به ره منتظر است

چه غم از تیر بلا عون توام تا زره است | چه غم از تیغ اجل حفظ توام تا سپر است

ره گشاید چو قضا عزم تو اش راهرو است | پی سپارد چو قدر حزم تو اش راهبر است

هرچه بیش از همه قدر تو از آن فرو نشست | هرچه بیش از همه لطف تو از آن بیشتر است

پر شد از فیض تو اطراف و صفاهان خالی | گوهری در صدفی و صدفی بی گهر است

از تو اطراف چو گیاهی بره باران است | ور تو اطراف چو بستانی آب خضر است

اصفهان بی تو کلی ملک که بی شحنه و بانست | اصفهان بی تو کی شهر که زیر و زبر است

دور از بزم حضورت همه دم مجمر را | بر سر خوان غم از خون جگر ما حضر است

همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا | همچو بخت همه شب دیده بی خواب تر است

آه از روز جدائی و شب تنهائی | که نه این را سحری شام و نه آن را سحر است

حال من بنده که از خاک در تو دورم — حال آن ماهی افتاده جدا از بحر است

نه بیویم نگر دنی نفعانم بخشد — فلک بی سر و بی پای مگر کور و کر است

تا که این سگ دلان زار زده مهر و وفا — گاه گاهی به سر خاک شهیدان گذر است

گذرم باد بنجاک در تو چندانی

گه ازو میرنجه سگ — عوض فارغه

که بگویند فلان بنده از خاک در است

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار — بودش جفا هر آنچه بما کرد روزگار

بر خاک راه عافیت آن سر که داشتیم — موقوف آستان بلا کرد روزگار

مانده که از نظاره رویش نه بینیم — کامی رقیبه روسیاه کرد روزگار

هر خصمی که داشت با دوست آسمان — هر دشمنی که کرد بما کرد روزگار

چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود — بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار

حرفی که سالها فلک از یاد برده بود — با او بیک دقیقه ادا کرد روزگار

بلطف

میگفت میکشیم ز عشق این عجب نگر — کاخر بعهد خویش وفا کرد روزگار

بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی — سویم نظر بعین رضا کرد روزگار

آری دوا ندانست بجز مرگ درد من — منت خدای را که دوا کرد روزگار

از آنکه دور کرد ز خاک درش مرا — داند بمن ز کینه جفا کرد روزگار

آن کاب چشمه علی از خاک مقدمش — عزت فزای آب بقا کرد روزگار

آن کاکلی و می ... که نامی بهشتش — از رحم از چه کام روا کرد روزگار

او در کنار چشمه چه داند ز تشنه — کش از کنار چشمه جدا کرد روزگار

آری ز بستگان کمندش چه آگهی است — آن را که از کمند رها کرد روزگار

از بود و تار کار که لطف و قهر او — بود بقا و تار فنا کرد روزگار

زان گل که ریخت از کف باغی قرنفش — عیاد و کاخ دهن و کار کرد روزگار

هر نقد خاص که عیار از کف شاه رفت — افشاند چون سحاب صبا کرد روزگار

ما را قرین دولت او داشت تا کنون
خود گو که این عطیه کرا کرد روزگار

شاید که ای همت او خوانمش کر
زین لطف بیکران که با کرد روزگار

ای صاحبی که فضلهٔ معجون لطف تست
کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار

طوق اطاعت تو که قید خلاصی است
در گردن صباح و مسا کرد روزگار

گوئی قرین شخص اثر کرد شش آسمان
بر دولت تو هرچه دعا کرد روزگار

با من حدیث نافهٔ چین در میان نهاد
با خاک درگه تو خطا کرد روزگار

هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد
در آستین نشو و نما کرد روزگار

هر عقده که داشت فلک در نظام ملک
از ناخن کلک تو وا کرد روزگار

حفظ تو را که پردهٔ اسرار عالم است
بستر مجاوران سما کرد روزگار

راز دقایق لطف و قهر تو شنیدنی
تقریر آن بگوش وفا کرد روزگار

هم در تو دید هرچه هنر دید آسمان
هم از تو کرد هرچه عطا کرد روزگار

بنشاند

نشست برنگ روی عدویت چو وقت گاه
زانش اسیر کاه ربا کرد روزگار

نان تن زنگی برش اقبال جو و عدو
پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار

مفلس ترا نفت کنون زانکه هرچه داشت
بر خاک درگه تو فدا کرد روزگار

هموار تا بود ز تو در ورطه عذاب
بس بر بقای خصم دعا کرد روزگار

هر گه که خواست دم زند از روشنی آفتاب
از رای روشن تو حیا کرد روزگار

راندی ز آستانه خویشش حضرت
هر شکوه که کرد بجا کرد روزگار

گر روزگار ریز شد از خاک درگهت
هرگز نگویمش که خطا کرد روزگار

هر شغله چیست قابل آن پایه زان که نه
دامان خدمت تو رها کرد روزگار

در تعریف نامه روبیان سپیدان نامه نگار از جناب و جناب آن

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار
نخلی بود که میوهٔ جود و سخیش بار

در حجلهٔ خیال تو اسرار پردگی
بر درگه جلال تو افلاک پرده دار

بغض تو داروی که بیارد بغیر درد / کین تو باده که ندارد بجز خمار
از پیشگاه حضرت تو پای اختران / کوته چو دست وهم ز دامان روزگار
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد / پیمان تست محکم و عهد تو استوار
در عزم چون سپهری و در حلم چون زمین / در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار
در طبع آسمان زکجا بود این کجی / از رای مستقیم تو می یافت گر مدار
دی چون عدو ز شاه صبح و عدو شب / در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب / شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار
چون یوسف آن نگون شد و چون بیژن آن نگون / در چاه غم ز زاری و از چاه غم بزار
آن در شد از بلندی و این بر شد از مغاک / قارون صفت بخاک و دگر چون مسیح وار
آیینه سکندر و جام جم آسمان / پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
چون موسی آفتاب از این بحر برکران / چون قبطیان نجوم در این بحر بیکنار

گویی کسیست بر سر چرخ و از میان / در دوش شش بود یکی گوی زرنگار
افسرد اخگر چو زد این طرفه بی گشت / زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار
رودی ز زال چرخ بکرد دگر نجوم / در ماتمش فروخته و صد شمع پرزوار
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک / آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار
چشم من از جدائی ماه رخ تو بود / اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
که در خیال آنکه چرا آن خدایگان / که در گمان آنکه چرا آن بزرگوار
با آن همه عنایت و الطاف بیکران / با این همه ارادت و اخلاص بیشمار
یاد من حقیر نیارد ز راه سنگ / فکر من فقیر ندارد ز روی عار
بودم درین خیال و ز بیم بی زوال / سیلاب خون بچهره ام از چشم اشکبار
زد شوق حلقه بر در دل تا کنم که خبر / گر زره رسید پیک خداوند کامکار
گوشم بحلقه در و چشمم براه و جان / بر کف که کی رسد که کنم در رهش نثار

برکف گرفته نامه عنبر شمامه / ناگه ز در درآمد آن پیک نامدار
نامه نه مرهم جگر ریش دردمند / نامه نه بهیه دل مجروح داغدار
گفتم که پیک صاحبم آورده نامه / یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار
یا از فلک مسیح بکف نسخه شفا / آمد پی علاج من ناتوان زار
یا راحتی ز حضرت سلطان که قصاص / آورده بار نامه عفو گناهکار
این سر بمهر نامه بصد عذر و معذرت / زان پیک پی خجسته بصد عجز و انکسار
بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش / دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بودی در نام خویش / بردم هزار رشک که کردت اختیار
تا سوزیم بنار خجالت نموده زان / یادم ز بال نامه بیاری رها ز نار
رنگین چو اشک عاشق و مانند خط دوست / شیرین چو نظم مجمر و مکنون چو لعل یار
با بار را چنین چه عجب داد اگر سنجر / بهر شبان وادی ایمن ز بار بار

برجی پر از کواکب

برجی پر از کواکب رخشان آتشین / درجی پر از لآلی منضود آبدار
اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان / گوهر ندیده کس که برآید ز شاخسار
چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب / بشقه جملگی بپس پرده ماه عذار
هر یک بخون نشسته چو من از غم طلب / دور از تو هر که ماند نشیند بخون چو نار
پیدا بدانه تا ز دل نار خسته است / که لعل آبدار و گهی در شاهوار

پیوسته از میان دل و دیده چشم را
لعل مذاب و در ثمین باد در کنار

در خصوص سخن و بیان لشکر آرا سپاهیان

برافرازم که ازین پس شعر و نظم / زبان بر بندم و صرفی ز مدح و ذم
نیم راضی همه آیین شاعری جز عشق / که من طریقه ارباب دین بهم زنم
چو کوس کر شود آوازه ام بعد از شعر / چو طبل از پی این چوب بر شکم زنم

اگر ز فیض دمم چون مسیح در هر دم / هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم

رقم زنند بقطع زبانم ار چو قلم / قلم بگیرم و بر حقی رقم نزنم

اگرچه سکهٔ زر چون درم شود کامم / بنام سیمبری سکه بر درم نزنم

بفرض اور آرد ار مام فلک تم بگری / چو بحث خویشتنش لاف جز نعم نزنم

چو آفتاب در آید اگر ز در یارم / ز مهر خنده برویش چو صبحدم نزنم

براه وصل نگاری که بی رقیب بود / اگرچه راست بگویم این قدم نزنم

گر از کنار رود در پی ندانم بشم / خموش چو چنگ خموش هیچ دم نزنم

کرم ز تار دو صد پرده ساز بر شکند / هزار زخمه خورم تا که زیر و بم نزنم

بدوش عار چو تار از دمدام بار گران / نی سبک کشم و دم ز بیش و کم نزنم

نرگس اگرچه ندیدم وفا طلب نکنم / بکس اگرچه بکردم دم از ستم نزنم

هزار در ز رخ ار وا شود بدیده میم / بهیچ در ز پی حاجتی قدم نزنم

اگرچه

اگرچه بهترم از عالمیت بیش ولیک / ره سخن نسپارم در کرم نزنم

براستی که دو صد گنج از ادب باید / چو مار گشت برویش ز حرص خم نزنم

چو نیست با همه فضل و هنر را قدری / چه میکنم اگر این گونه لاف هم نزنم

اگرچه فخر جهانند لیک چون عیسی / بخویش فخر کنم لاف باب و عم نزنم

براه کسب هنر گام چهار زدم اما / کنون قدم بجز اندر ره ندم نزنم

بشهر بند وجود دم همی گذرد
که حلقه بر در دروازهٔ عدم نزنم

التقطت شمس پس حسم

ازخمت ترابه آن خسرو گیتی مدار و خوامیه السعر صفحه ۱۰۱

شه نبوی با که رفت زخلوت سرای — تا برد از مهر و مه پایه تخت و کلاه

بوسه زنان دمبدم تخت زمین آسمان — سجده کنان که به ملک زهی پیشگاه

که ۱۲۱۶ المعز

شه روان آنکه فرازند شرف تخت و کلاه — عدل و داد شه زمین دولت و دین بیابار

مهر را پایه فرازنید که گشاه سجود — چرخ را مژده رسانید که آمد که یار

الصلاة الکبری المعز

زمشکو برون شد شهنشه چنانک — یکی روح پاک از سرای بهشت

همه خاک آخر

همه خاک آخر نشان شد مگر — زمین ز ابلند آسمان در نوشت

نهم المعز

در آمد زمشکو جهان شهریار — و یا خسرو انجم از خاوران

کجا مهر دیدی که بر روی خاک

همی رفت و بر ماهش از پی روان

جلوس خسرو خورشید سایه — از بر تخت گردون پایه

دارای زمانه خسرو ملک ستان — بر تخت کیان چو تکیه زد گشت عیان

بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ — عقل از بر آفتاب و روح از بر کان

چون شه ز بر تخت شد جلوه گزین

کمر ۱۲ — ۱۸ المعز ح

گویی که بهشتی است بر از چرخ برین

یا ماه فراز جرم خورشید است آن — یا مهر ز بر ظل یزدان است این

۳

از تخت چو راه آن داور گردون سریر

زان پس که سر تخت برافراشت بنور   شد خاک ره از مقدم شه چشمهٔ نور

گفتی که ز نهر رونق دین آمد

عیسی ز فلک بزیر و موسی از طور

[illegible]

بر گاه کیان شاه جهان دگر شد   چون دست ستم ببست و در عدل گشاد

تا پایهٔ خاک بگذراند ز سپهر

خرامیدن خسرو گیتی مدار بخلوت از صفهٔ بار

پا از سر تخت بر سر خاک نهاد

شه از آن پس که داد نظم جهان   شد بخلوت سرا ز صفهٔ بار

از بر پیشگاه او زمین   بر در آستان او زوار

پی حفظش را آسمان و زمین   پی پاسش ز ثابت و سیار

چشم بگشوده اند چون حلقه   روی بنهاده اند چون مسمار

چو مهر خاور

دو بیتی

چو مهر خاور از برج سپهری   شد از خلوت سوی ایوان خرمی

ز ایوان سوی خلوت شد روان باز

تو گفتی بین که راجع گشت خورشید

جلوس شاه صاحبقران بعالی گلستان

بر کشید مرغ سحر آن لحنهای روح بخش   سر کشید مرغ چمن آن نغمهای دلنشین

موج بین در آبگیر مستی خرام چابکی   آب بین در جویبار مستی روان حور عین

شاخ گلبن زآن تنگ برخیزان شوق شگفت   نای بلبل زآن نشاط بر چه آن صوت حزین

هم زمین از باد چون چینی پر از مشک تتار   هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین

تا توانای بستان طعنه بر چرخ بلند   تا توانای گلستان خنده بر خلد برین

در تو گر جا گیر کو بر فرق کیوان پا گذار   در تو گر جا زیست کو در چشم رضوان جاگزین

با جنابت کوکبه‌ای هرچه از شرف اقران
با فرازت کوکبه‌ای هرچه آن فرخ آفرین

هرچه از اوج مجره در ریزاند آستان
هرچه از جان مقدس واراند آستین

غار چین گر از چرخ آید تو از افق شرق
تنگ دار گر راز خاک آید تر از فرش زمین

در تو سلطان تا شبستانت باد نخجیان

در تو خسرو با گلستانت باد پای نخجین

جلوس دارای خورشید منظر بعمارت خورشید

سایهٔ یزدان که بر خاک درش
از پی خدمت سلیمان خورشید شد

تکیه زد بر قصر خورشیدی خوش
آسمان را تکیه بر خورشید شد

باشد از خورشید از هر جلوه گر
اینک از هر جلوه گر خورشید شد

نشستن شاه بر چتر گاه انیاقی
جای خورشید است گرد آسمان
در برج کره رابع

آسمان را جای در خورشید شد

شبره

شه برج اندر بهشتی در سپهری تا که دید
هم بهشت از عدل او وش هم سپهر از پایطین

برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتابش

آسمان اکنون ببین در برج و برج اندر زمین

باب بر آمدن خسرو آسمان توش

شاه بر آمد برخش با فلک آفتاب
یا لعزالی بر بر با تیز روی عقاب

پشت پا بنده و بو جلوه گر آمد بسر وش
روی خسرو شنیده رعد تکیه زن آم سحاب

موسی فرعون کش بر سر جو شد نیل
احمد شیطان شکن از بر بر آن شهاب

چو مه بها سون جهاند شیر فش اسفندیار
باره بصحرا کشید پیلتن افراسیاب

بحر روان شد بر پشت پلنگس در رنگ
کوه برون شد بدشت زیر هزبر شتاب

تا کنون کس ندیده در کف کیمی عنان
تا کنون کس نیافت زیر کرده‌ی رکاب

جوق بشاقان و دشت جای غزالان نام
خیل غلامان و کوه مکمن شیران غاب

بوم و بر از خوی این باکه زی خشم و کین　　بام و در از زلف آن تا کمر پیچ و تاب

در دل هر پشه از دل این بانگ شیر　　بر لب هر چشمه از لب آن شهد ناب

از تک پویان سمند خاک همه آسمان　　از رخ کهیان خدیو سنگ همه آفتاب

داور دریا نوال فتحعلی شه که هست

خصمش و آسوده که تشنه و موج سراب

[illegible]

شاه برآمد بفراز سمند　　ظل خدا سایه بگردون فکند

رخش بیازی که زهی آفتاب　　گرز چو من فلکی شد بلند

خاک سراینده که ساکن نباد

گز حرکات تو به تنبیه گزند

نشستن خسرو در پیکران در عزم صید گوزنان

شه ز پی صید گوزنان نشست　　همچو یکی شیر به پشت سمند

بانگ آن

بانگ آن خاک زهی عقده ار　　با سم آن سنگ زهی مستمند

شیر نژادی که بپوینده گفت　　همچو غزالی که رهد از کمند

گور شمی کامده چون جان خصم　　از سم آن پیکر گوران نژند

از در آهو سم طاوس شکل　　دیده کسی زیر سپهر بلند

دیو رها گشته ز بند است لیک　　رام بر زیر ملک دیو بند

فتحعلی شاه که جان عدوت

برده ز تیغش چو بر آتش سپند

توجه موکب همایون بجانب دشت همایون از برای صید

وه که ای جرکه کبکان بجز امید تیه　　بجز امید که از بخت نکامید همه

شه ز ایوان بسوی دشت شد از یک پیچی　　وقتان خوش که کنون بسته و امید همه

تا کی این تنگ رهائی بشتابید و کنید　　جای در دامش اگر از پی نامید همه

پس مرغان حرم طعنه سرایند که شاه
دام گستر دو همان بر لب بامید همه

یاد آرید ز مرغ دل ما سوختگان
شادی ایکه دران حلقه بخابید همه

دل پی سوختن یکدم و در مطبخ شاه
چون به بینید که درین عیش مدامید همه

قهرمان اسمعیل شه که جهاندار خدای

توجه رایت عقاب پیکر بجانب نخجیرگاه

خسرو ازاد برش کشته غلامید همه

شه سوی نخجیر شد مانای سلیمان عز فقد
هرچه در کوه از گوزن و هرچه در دشت از غزال

نکهت از ان رخ نکش باشد از آن مشک عنبر
شمه گو از کمندش دارد از این مشک ملال

در خرام عجایب ساز انجاز ناز و فریب
در نگاه این نهان دار انجاز غنج و دلال

خاک صحرا از نسیم آن عجب کو باد سحر
گرد وادی از رخ این شوی کوثر زلال

سوی هر چی زلف خانان با کجلی پیچ و خم
پشت این چون دی دلبر با بینی خط و خال

باسرین آن زمین با مگذری قرص قمر
با سرو این هوا تا بنگری شکل هلال

تا دگر دانگیری آن خشک نابد مو برخ
مشک تر از نافه این بزد در راه شمال

پس گر از ان گور واید ران خدنگ در نظر
پس چو نامان گوشوا یدون ان کمند در خیال

گر بجویدان ورنگی طعمه گاه گرگ جست
گر بپا روی این شاهی مژده کی فرخنده فال

در دولت پیم خدنگ شه زهی شور و ای
ور بسرت شور کمند شه زهی فرخ کمال

قهرمان اسمعیل شه کمه خسرو دولت

هم از جاه تکمیل هم از ان دنبال

مراجعت موکب همایون ورایت میمون شهریار گیتی ستان و درود و در کمره بالک ماره نخجیرگاه

شیری لصید قصد اگر گوری بچنگال انتش
اینک شه از صید آمد و شیران اسیر چنبرش

از آن قضا و آن قدر مجروح و گویا خنجرش
چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش

شیری که خون آهوان خوردی ز برآن تیغ او
بنگر که چون ریزد همی خونی که خورده آن تیرش

صید عقاب تیر او سیمرغ صبح اینک بین
روی شفق گلگون ز خون بین از بال و پرش

هر سو آهو منظری گشته زبون شیرزنی — ترکی که آهو منظرست آید زبون شیر نرش

از آب عیش جاودان عمر خضر جسته نکر — آبی که هر حیوان از آن خوردی نکو اسکندرش

کو رو کمند شاه بین کی تاکنون نادیده — شه باده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

شیر اوژن و لشکرشکن فتحعلی شه کامدی

شیر فلک صیدی زبون در صیدگاه لشکرش

المقطعات

شاها از آن سپس که پی نظم مملکت / هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
طومار داد خواهی و منشور معدلت / از دست این بگیری و بر دست آن دهی
گاه از ره عتاب که از روی التفات / از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حادثه و خستگان چرخ / پروانه خلاصی و خط امان دهی
تا سنگ چون سیم کنی خاک همچو زر / و آنگه به سنگ سؤال همه رایگان دهی
یعنی به سنگ و خاک ولی سیم و زر مخوان / آنرا که روح بخشی و آنرا که جان دهی

فارغ

فارغ نشین و گوش به اهل سخن مدار / تا زیب کلک و دفتر و بیت و بیان دهی

در تعریف روی چتر زر افروز گوهر آمود فرداور خورشید نظر خلد الله ملکه

این پیکر زرفشان که نورش / دارد رخ مهر را منوّر
چون دامن سایبان خسرو / مشحون شده از قراضه زر
گر چرخ بود چگونه چون چرخ / طالع شده زان هزار اختر
ور چرخ بود چگونه چون بحر / پیدا شده زان هزار گوهر
گر ساحت گلشن است از چیست / گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی / سروی که ز انجمش بود بر
هشتم فلکست کش بجوف است / از افسر شاه مهر انور

خاقان که شرف گزیده صد بار
خاک درش ز تاج قیصر

در تعریف عمدهٔ تمام شهر شاه و درگاه فلک اشتباه شاهنشاه اعظم و ملک زادهٔ معظم حسنعلی میرزا

باهر که گفتم از چه ستاده‌ام کام فروز | خاک درگاه ملک‌زاده شده کرده نوای
که بکه کونه ماهست ازین نور افشان | دمبدم چهرهٔ مهر است ازین نور فزای
هرچه در چرخ سعادت همه را انجاز دهی | هرچه در دهر عنایت همه را انجاح دهی
هرچه در ساحت آن سنگ همه شادی بخش | هرچه در عرصهٔ آن خاک همه عشرت زای
لاله را عود قمار است مجمر که بسوز | غنچه را عنبر سارا است بهار و ان [illegible]
ارغنون بر بلبل که هم آید بخروش | نای در حنجر قمری که هم آید دلبری
پشت خم کرده به تعظیمش و کف آرش | که نهد بر سر آن شاه فلک رتبه پای

در تعریف عمارات دولت سرای پادشاهی که ... ملک ... شاهنشاه اعظم پدر کلاه حسنعلی میرزا

از شمال شهر با راه آمد درین فرخنده کاخ | سنگ او جان در بها و خاک او جان در سرشت
جنت جان‌بخش و جان‌بخشا مثالی کامده است | چون بهشتی در سپهر و چون سپهری در بهشت

طراز ملک

فی ذالک المعنی

طراز ملک و دین فتحعلی شاه | که شد نقشش طراز کلک تقدیر
به پیش پردهٔ تصویرش آمد | خرد حیران چو اندر پرده تصویر

در تعریف آینه کوت نیمه ...

زهی ای آینه آسمان رنگ | که گفت این کاسمان و بپای چیست
عیان گردیده از جوف تو دستی
کزان دست قضا در آستین است

در تعریف برج فیروزه و نشستن خسرو خورشید بزم در آن

آسمانی را بجوف است آفتاب | یا بجوف آفتابی آسمان
یا نسیم اندود کانی گوهری | یا محیط گوهر اندودی نکان

مهر در گردون و کان در بحر لیک | بحر همین در این و گردون همین در آن

یا بجان پرور جنانی کوثری | کوثری پرورده لطفش جنان

یا ببالا کن آسمانی اختری | اختری گردون نگاهش آسمان

در میان آسمان دید آنکه برج | برج کو همین آسمانش در میان

آسمانی آفتابش پیشگاه | آفتابی آسمانش آستان

قهرمان فتحعلیشه آنکه باد

تا جهان هستی جهان را قهرمان

آنکه در گیتی چو اندر سر خرد | آنکه در گردون چو اندر تن توان

ذات پیچ و دار و چو انشش خدنگ | رامح و رهم چو در دستش سنان

گل و ماند دگر بر نیش در صماخ | خون چکاند شرح زر نیش از زبان

تا درین برجش مکان هستی سزد | گر نجوید مهر در برجی مکان

برجی از او جش برترانیده چرخ | همچو پی بر صعوه‌ها ز آشیان

خسته‌تر از مرغ جان ما ستی | سوی بامش شد مگر مرغ کمان

گر بچرخش سر نساید چون رود | بر فراز آن خمیده پاسبان

حسرت فیروزه گون چرخش برد | مهر بر این گنبد فیروزه سان

باد در حصن امان از دور چرخ

تا که باشد چرخ در حصن امان

در تعریف تیر و کمان شاهزادهٔ اعظم و ملک زادهٔ معظم حسین میرزا ابده الله اقباله

چه آن تیر و کمانی که بود — آن قد دلبر و این قامت ما
خصم را در کف شهزاده — این کمان فلک آن تیر قضا

در محرومی از رکاب نصرت انتساب شاهزادهٔ اعظم حسین میرزا هنگام شروع بوکن معمر شده بود

داورا با تو کنون هست یکی داوریم — گر اجازت نبود ار نه اشارت فرمای
تا چه بود آنکه بخزیند که گشتم محروم — یا چه شد آنکه بخزیند که ماندم تنها
در عنانت همه گشتند چه پیر و چه جوان — در رکابت همه بستند کمر چون جوزا
تو محیطی و در آن گوهر نابت و شبه — تو سپهری و در آن مهر منیرات و سها
تو همه روحی و با روح نشاطت و ملال — تو همه عقلی و با عقل ظهورت و خفا

هرکجا سرو همش زاغ بود هم قمری
هرکجا نخل همش خار بود هم خرما

جهد بز

بتقبیل این بنده کی شتابان ملکزاده از لگاه

کامگارا بحضرت تو مرا / از ثری جای بر ثریا باشد

هیچ بودم ولیک از لطف

ذره خورشید و قطره دریا شد

در تعریف کوهی زر اندود کوهستان آموش بامر ازلی علی خان

ای که زیر اطلس پیروزه رنگ / وی زر افشان پرنیان نیلفام

آسمانی پر ز مهر و مه ولی / روز و شب تابان و سال و ماه تمام

نی یک از نقص زوال اندر افول / نی یک از زنگ خسوف اندر ظلام

مهر چون ثابت بیکجا سال و مه / ماه چون طالع ز یکسو صبح و شام

یا غمامی نی که دیده ما کنون / که پس خورشید و مه باشد غمام

یا محیطی هم نه آری کی محیط / گوهر و در بر زبر دارد مدام

بوستانی نی چرا کارد گلت / جان و گل در بوستان آرد کام

آنکه چون ابروی شوخی دید گفت / هست بر سروی هلالی از مقام

کو بنوبت بکرد و تا بنگرد / بر سر سروی دو صد ماه تمام

از در نکهت سروت گر بود / سرو قد گلرخان از سیم خام

مهر از رویت ضیا بخشد مگر / روشنی از رای سلطان کرده وام

جم حشم فتحعلی شه آنکه زوست

فتح را فسر و ظفر را احتشام

با هوای اوست خون اندر عروق / با وفاق اوست مغز اندر عظام

طاعتش گفتم فلک بردی سجود / خدمتش گفتم جهان جستی قیام

نامور گردی بجو وقت اندرست / گردهیت ما نام از آن کردند نام

زانکه خسرو علی خان آنکه هست / دهر را سلطان و سلطان را غلام

در ستودن گوهر صدف کامکاری و اختر برج بختیاری ارغون میرزا

وی که نشانی ز بخت و جاه و ملک است | طفل خود اندر کنف دایه گردون
روی نهاده به هر چه بخت مساعد | چشم کشاده به هر چه طالع میمون
هر چه سعادت بخاک آمده داخل | هر چه نحوست ز چرخ آمده بیرون
عقل و ذکا آنچنانکه ذره و خورشید | طبع و سخا آنچنانکه قطره و جیحون
روح بجسم امل چو نشاه صهبا | خواب بچشم اجل چو کیف در افیون
بزم هنر را اساس عیش بآیین | چنگ کرم را نوای تازه بقانون
روی طرب تازه تر ز چهره لیلی | خاطر غم خسته تر ز سینه مجنون
کان مروت سراسر از گهر ناب | گنج فتوت لبالب از در مکنون
چون لب دلبر همی بکاس وفا شهد | چون دل عاشق همی بجام جفا خون
وحش زمین بوده و وحشی همه دلکش | مرغ هوا بوده و نغمه همه موزون

من پی

من پی آن کاین نتایج از چه و عاقل | کآمده از صلب پادشاه ملک ارغون
آنکه نشانی و بدر طینت پاکش | آب بقا شد بخاک خلد چو معجون
مهد وی از عقل و مهره گوهر دانش | شیر وی از کام و دایه بخت همایون
جاه وی و کیتی یکی بلند و یکی پست | قدرش و گردون یکی شریف و یکی دون
باد بر او دل ز دست تا رخ گلرنگ | باد و به جان بجسم تا لب میگون
شاه خویش که باد خشم وی اندک | لعبت خلقش که باد حسن وی افزون

بار رخ دلبند و دل بر او شده شیدا
با لب جان بخش و جان بر او شده مفتون

در مدح مجمع محامد شاه و مقرب حضرت صاحبقرانی حاجی محمد حسینخان قاجار مروی

ای خداوند امیری که جدا از در تو — گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست
دهر بیرون نتواند کشش جز دم مرگ — کین خصم تو که طوقیست در گردن ماست
چرخ را سکه نگان درت گفت قضا — بیخبر بود ندانست کجا مسکن ماست
گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون — گفت ای بیخبر این چیست که در دامن ماست
کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون را — عجبی نیست از این کوه اگر دشمن ماست
خنجر قتل عدوی تو بود کینه ما — ای عجب خنجر قتل وی و حرز تن ماست
کین با خنجر شیراوژن و خصمت چه هنر — روبهی کشته گر از خنجر شیراوژن ماست
رفت با مصلحت وی سخن از پایه چرخ — گفت بیرون شد و دولتیکه از روزن ماست
گفتم این مهر چه با خازن زرت گفتا — زر قلبیست که خارج شده مخزن ماست
گفتم از زلزله کاخ فلک است این گفتا — کوس قدر تو که مان بسته به پیک شیون ماست

گوش حفظ تو منجنیقات قضا ار کردون | و هر زد دمانک که عمری بود اندرین ماست
شمشیر خشک تو سیحت قدر از دوران | چرخ فریاد برآورد که در گردن ماست
گفت فعل تو شم او گفت که در ساغر من | گفت گوی قم او گفت به پیراهن ماست
نام خود گفته ام از نام تو گویم بردم | نام خود پیش تو کین برگ ادب کردن ماست
لی کنه کردم و پیچ به کجا داشت بیم | نسبتی این دو که از خار تو این گلشن ماست

باد تا جا نکند فتنه بجز در خصم
ایمن از حادثه درگاه تو کو مامن ماست

در مدح یکی از امرا و دستان دیوان بوده

ای صاحب فرخنده که عقل از پی تعداد | بشمرده مدت چیست اوصاف شریفه
در حکمت قدرت فلک و صفحه خورشید | طفلیست که بر دست گرفته است صحیفه
رای تو از جزای جهان آمده حاکم | چون عقل که بر کل خلیقه است خلیفه

سرپنجه زال

سرپنجه زال فلک و بازوی قدرت | با قوت رستم چه کند زور ضعیفه
کر شد فلک از بس تو خصمت بفریاد | آری که کری آورد اصوات عنیفه
گر طالب خصمند گرومیت عجب نیست | پیداست که هستند سگان طالب جیفه
از رتبه او کم نشود هیچ نیابد | در بیعت حیدر اگر اصحاب سقیفه
دیوان سخن آن شاهد بکریست که رویش | نادیده کسی لیک شنیده که لطیفه
سوی تو فرستادمش از آنکه نبود | غیر از تو کسی محرم این بکر عفیفه

هر روز ترا زین جنس تحفه فرستم
اسلام الی الحشر و هی جنس ظریفه

در بهاریه و شکوه از نگار از شعرای عجم پرسش ال

از من صبا بوامق فرخنده پی بگو | کای پاک شیده از بر ما نیم رنگ
بگذر یکی ببویم و بنگر که در غمت | از دست درد آمده ام چون جان بتنگ

دردو سر و دل و کمر و گوش و قبا | برد از من و خود و من اینک ده جنگ
صد رنگ شده ام ابر چو دو بی دوا | تا بر سرم چه آید ازین گنبد دو رنگ
زین تشنه زلال سلامت که عاقبت | دوران سوی عافیتش از ذوی پلنگ
زان پیش پا و آر که اینک ز ره مجنی | آرد سرش بحکم قضا زیر پالهنگ

در جواب نامه که از شعرا و اشارت بدم ارباب شد

طلعت ای آنکه چو جای گران فلک | بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ
در ساحت کمال تو رخش خیال لنگ | با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ
قدرت نهاده در کف ایام تیغ کین | قدرت فکنده بر سر افلاک پالهنگ
لرزد بکوه چون تن بیدل برو رزم | از بیم تیغ ناطقه آت سیف الیرنگ
بی روی تو بدیده من گل لسان خار | در کام من ز دوری تو شهد چون شرنگ
از بسکه از جدایی رویت کشیده ام | آیینه سپهر ز آهم گرفته زنگ

کهی یار مغان

کهی یار مغان کمین بنده آوری | گرچه بسی ز بندگی من ترا است ننگ
شالی بنازکی چو تن لعبت ختا | شالی برنسادگی چو رخ شاهد فرنگ
شالی چو شام فرقت دلبر ولی طول | شالی چو روز تیره محبت ولی برنگ

گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
بندم بجان و دل کمر خدمت تو تنگ

در رنجش معشوق و عذر گریش در نوبه

الا ای مایه شادی که هر گه | مرا بینی غم بر غم فزاید
اگر گریان شدم دیدم چو رویت | ترا زین شکوه از من نباید
نه بینی اینکه اندر روی خورشید | چو بینی آب اندر دیده آید

بر رسم مطایبه در گلیمی ارجاقی از زبان دوستی برو نوشته

ای بزرگی که اطلس سبز فلک ز ازل | بر قد شخص جلالت و خیاط قضا

کسوت پستی ز قدرت در ره خاک گران
خلعت هستی ز لطفت در ره آب بقا

آستین همتت از جود حاتم زیر دست
آستان رفعتت از چرخ هفتم زیر پا

سالها شد در تنم از خالقی با شد که هست
چون کرباسم ز دستان قصب پوشان قبا

پود و تارش سست همچون رشتهٔ عهد بتان
رخنهایش بیش از خاک درون مبتلا

بر هوا گر دامنی زو بر فشانم فی المثل
تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا

بسکه ریزد پنبه زان گر بر زنم از دشمنی
سوی من آن پنبها میکرد داد رهنما

من ز آن برگشته بختم که از پا تا بسر
چیده باشی پارهای پنبه اش بر جنها

آنکه دعوی میکند در بودن عالم قدم
بر از این دیگر دلیلی نیستش بر مدعا

رشته تا پود و تارش را از آدم یافته
از چه حوا این کهنه میکرد داد از من جدا

زانکه دادم راه من بود آدمی بی سبب
در ره حق خدا اینست خاصان خدا

هر چه من از او جدا میشنیدم او ز من
همچو یار مهربان یکدم نمیکرد جدا

گوییا با صد وفایش در ره مهر کهن
هر که گوید میشود در این عهد یار با وفا

هر چه میجویم فراقش از دعای نیمشب
بر خلاف خواهشم تاثیری بخشد دعا

تار تار است آنچنان کز خود بتار عنکبوت
جامه اندر تنم باشد دهم بر آن رضا

بسکه سوراخست گر صد بار پیش آرم سر برون
باز نشناسم گریبانش از آن سوراخها

رخنه از دو زخمت و رو رفتی از زور
هر یک از آن رخنهایم موسم صیف و شتا

تا چه بد کردم که پیش از مرگ و پر از تابجان
صد در از بهر عذابم زین برزخ کرده وا

شمع سان رشته از وی گر روشن کنی
با چراغ مهر می سوزد الی یوم الجزا

گر فتیلی زان فروزی در چراغی تا ابد
صرصر قهر فلک ننشاند او را از ضیا

او چو بحر و پارهای پنبه بر روش حباب
من در آن غرق و ز بهر خلاصی دست و پا

یا مگر کوهی بود بر دوش من کز بیش بیش
خشه در هر رخنه اش گویی هزاران اژدها

پر شکن دامانت گوئی حلقه حلقه جیم
من چو صید لاغری گردیده در وی مبتلا

التماسم از جناب مستطاب این بود ... کز ره لطف و کرم سازی رهین دانگم

باد تا پاکت دامان گل از ار ربها ... باد تا چاکت جیب غنچه از باد صبا

دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب

دشمنانت سر بسر در کسوت رنج و عنا

در مدح یکی از بزرگان که از اهل قدرست

ای بزرگی که کشیده بند بگوش ... حلقه بندگیت فلک اخضر

هم تن باد ز هیبت لرزان ... هم دل آب ز قهرت مضطر

تابع رای تو شد حکم قضا ... پیرو حکم تو شد رای قدر

این نه چرخست ز بحر کرمت ... سر بر آورده یکی نیلوفر

زهره از بیم حسام غضبت ... سپر آورده سپهر اندر سر

گر نیابد اثر از طبع تو کی ... دافع زهر شود سیسنبر

پیش جود

پیش جود دل و دست تو بود ... ابر چون دود و دریا چو شمر

هم از آن دیده و دل این لؤلؤ ... هم از آن برده کف این گوهر

عالی از ذات تو شد جنس کمال ... سافل از شخص تو شد نوع بشر

عدد بزل تو آید بحساب ... زوج خالی شود از فرد اگر

شرح رای و رخ تو کلک قضا ... کرده بر حاشیه شمس و قمر

راستی عقل سلیم تو بود ... گره نظم جهان را محور

دفتر نهی تو در پیش قضا

خامه امر تو در دست قدر

در عذر خدمت نرسیدن یکی از مشفقان گوید

صد ره اندیشه ام که فلان گفته چرا ... یکره نکرد قرار زمین بوس ما ندا

ارزش بدان لطافت اگر کعبه وار کوی ... حقی ز خاکبوسی آن در مرا نداد

توفیق طوف کعبهٔ کویت مرا نبود — کاین دولتی بود که بهر کس خدا نداد

خطاب بیکی از دوستان

سرورا پیش ازینت اگر چه نبود — غم من باز بیش ازین بوده است

زین کمین بنده‌ات دریغ مدار — پس ازین آنچه پیش ازین بوده است

خطاب بیکی از دوستان

سرورا آنکه گفته مجمر — دور از من نمرد و این دور است

از تو شرمنده زین خطاب و لی

در معارف
چشم

گر نمرده است زنده در گور است

بخدائی که دیدهٔ او ما هم — اندر ادراک ذات او کور است

در صفاهان که خاک جان بخشش — روشنی بخش دیدهٔ حور است

دور از خاک آستانهٔ تو — بدو چشم رهی اگر نور است

حضرت

حضرتت الفت که با اکنون

خطاب بیکی از شعرا در شکوه از عدم ارسال نامه

می نکردی بنامه شادم

پس ازین تیر نامه ام مفرست — که من اندر غم تو جان دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت — رخش همت بعرصهٔ دوران

چند باشم چو این رونده سپهر — از پی توسنت پیاده روان

خواهم اسپی که آیم از این پس — در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را — که ندارد بجان و دل غم دوست

خنک آنکس که مهر جانانش — همچو جان اندر است در رگ و پوست

زینهار آدمی مخوان آن را — که نه دربند صورت نیکوست

در تعریف مستی و طلب شراب

ای خداوندی که عفوت از رهی — هر خطا فی دید خواند از صواب
از تو کاهد بخل و زاید از تو جود — چون غم از مستی و مستی از شراب
جودت اندر طبع و لطفت در وجود — همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل — بخل در طبعت چو آتش اندر آب
لطف تو با بنده‌ات نوبت چو چشم — خصم تو با کینه‌ات چشمت و خواب
وقت آن شد بار کاندر کوه و دشت — بیضه سیمین نهد زاغ سحاب
رعد را در ناله بینی همچو رعد — برق را در خنده بینی چون رباب
هم زمین چون لعبتی سیمین سلب — هم فلک چون شاهدی مشکین نقاب
مدتی شد اینکه اندر پرده شد — شاهد خورکش ندیدی در حجاب
بهر عیش برد بنای هوا — خانه سازد بر سر آب از حباب

آتش از بهر

آتش از بهر عذاب آمد چرا — هر که دور از دوست ماند در عذاب
سوزد این الماس در دست هوا — توده کافور در جیب سحاب
پیش بر تیر دی قوس است کند — صبح بهرام و تیغ آفتاب

مجمر افسرده است و منجمد ز تو
آتش سوزنده یعنی شراب

در طلب شراب نوشته از یکی از اصحاب را نیز هم

ای کریمی که از نوال کفت — بحر و کان را نواله باید کرد
خصم را گو گرش سر مستی است — خون دل در پیاله باید کرد
با کفت بحر گوید از حکم — از منش گو که ناله باید کرد
از تو و خصم تو چون پیدا آید — فکر خورشید و ژاله باید کرد
هم مدیح رسول و مدحت تو — ثبت در یک رساله باید کرد
حاجت جمله خاصه مجمر را — بجنابت حواله باید کرد
گلعذاری که با قد و رویش — خنده بر سرو و لاله باید کرد

در وثاق است نان پاره بسیار

در جواب یکتن ... ای سرو

آنچه اندر پیاله باید کرد

ای کحل برافراز که چون پسته خوش است
خون در دلم از پسته خندان تو بسته

خندان شدم از شوق که آن پسته دهانت
کرده است مرا یاد دهنگ پسته

چون پسته دهانت همه خندان و نمکین
بر ریش درون دل آزرده خسته

مانا همه را همچو حسودت فلک از پوست
آورده برون سر مغزش شکسته

در مذمت پسته

فرخنده جنابا ز پی هدیه من بود
آن کیسه پر پسته یعنی که ز پسته

در شکایت عدم پرسش احوال

چون دشمن جاه تو همه کوچک و بددل

چون نقطه حضرت همه بی مغز و نبسته

هیچ دانی که خواجه از چه مرا
از غلامان خویش نشمرده است

زانکه میداند اینکه تا اکنون
دور از خدمتش رهی مرده است

در طلب ماهوت

ای صاحب فرخنده که شوق تو بتان
دلها بدرون نها همه چون مرده بتابوت

خشمی تو اعدای سیه روی تو را بس
سوزند ز یکی شعله دو صد خرمن یاقوت

با شحنه زهر سخط تو دل دریا
نبود عجب ار در دهن چشمه شود حوت

عمری ز من این نفس همچو گهر صنعش
دیریست نگون در چه بابل شده هاروت

جز جامه زربفت ... سازم
چون می نخورد کرم پیله جز ورق توت

هان تا که نگردیده پشیمان ز فرستش
کام رو ز رضا داده ز زربفت تو ماهوت

اشارت به بخشندگی ... روزگار

ای بحر سخا و ابر بخشش
وی کان عطا و معدن جود

از چیست که شاهد سخایت | رخساره بمن نمی‌نمود
زآئینهٔ خاطرم غباری | از صیقل روی خویش نزدود
یک عقده ز کار بستهٔ من | از عقدهٔ زلف خویش نگشود
از ناوک غمزه نهانم | رخساره بخون دل بیالود
از آتش عشق سینه سوزش | باورد برونم از جگر دود
از نیم نگاه چشم مستش | دل خود ره بیخودی بپیمود
نی نی غلط اینکه دل ز دستم | با آنکه رخش ندیده بربود
صد بار بمردم از تغافل | افزونتر از آنچه گفتمه افزود
عمرم بزیان شد از فراقش | این بود ز عشق او مرا سود
نه ساخت به پرسشم خورسند | نه کرد بوعده ایم خوشنود
صد بار بحال مرگ دیدم | یکبار بحال من نبخشود

تا چند توان ۵۱

تا چند توان جدا ز رویش | خونابه دل ز دیده پالود
گو زخم بمان بدم که تا جان | از شوق بپایش نمی‌سود
شادم که اگر ز من نهان گرد | رخساره بغیر نیز ننمود
با این همه نا امیدیم باز | نومید از آن نمیتوان بود

شاید که پس از هزار سالم
سازد ز وصال خویش خوشنود

خطاب بتربتی در طرح معجزان فنون

آنکه درد دل حبیبی را | لطف تو نسخهٔ شفا دارد
دل که جای غمت بود دریغ | اندر آن مدتیست جا دارد
چاره درد خود زما جوید | آنکه درمان درد ما دارد
دارد از خوردن غذا گله | که لب از خوردن دوا دارد
آن فلان در فلان طبیب کجا | گر تو هم فحشکی سزا دارد

عاجز از چاره ماند و هیچ نگفت — که فلانی فلو نیاد دارد

دوش از روی تسلی به تو خط خوش

در التماس معشوق

کفتم از ناله خط روی تو رسانک قرات

کفت کر حسن فزون میشود از خط رخ او — میل دلها همه بر ساده رخان بیشتر است

در شکایت از شکست عهد معشوق

ایکه همدوش رقیبان میروی — یاد از پیمان و عهد دوش کن

چون هم آغوشم شدی کو با رقیب — شب همه شب است در آغوش کن

از کف هر کس که خواهی جام گیر — باده با هر کس که خواهی نوش کن

گوش بر حرف رقیبان نه ولی

گاه گاهی حرف ما هم گوش کن

در ورود حضور بزرگان از بزم

بحضرت

سحابت که بحضورت دی — بحضورت که سحابت دوش

کفت ساقی کرش زدم ره عقل — کفت مطرب کرش زدم ره هوش

بود خوناب باده‌اش در چشم

بود سیماب نغمه‌اش در گوش

در عذر تعظیم و تکریم

ایکه ترا طاعت دهر است ننگ — ای که ترا سجدهٔ چرخ است عار

کر پی تعظیم تو جستم سکون — ور پی تکریم تو جستم قرار

من چو غبارم تو چو بارنده ابر

ابر چو بارید نشیند غبار

خطاب بکار نشر د

زاده از زر شرر ای آنکه از نقد نجوم
زاده طبع تو را گنجور چرخ آرد صله

در حقیقت دُر از نظم تو نظم همگنان
القدر باشد که دارد حق باطل فاصله

در حریمت آسمان گر کمترین تکیه هست
از هلال او آویزه از عقد نجومش سلسله

گرچه جز در هوایت بر نخورد از گنبدش
مشتری را با دجاجی احتا اندر سنبله

خصم دوری جست چون بانگ شنید از من
دیو نزدیک کسی باید که خواند بسمله

گرنه از شخص تو یابد تربیت اجسام
کی باصلاح آورد سعی نفوس کامله

پایه طبع تو گر نشناخت خصمت چون کنم
زابلهی باید اگر حل نشود مشکله

قدر دق مصری و دیبای چینی کس نخواست
زانکه نشناسند ز چه اطلس و نسیم از پله

کیست گوید با تو زین چامه کافکند چون
صرصر قهر تو در کاخ وجودش زلزله

چون تو رقمی شد دل و جان از پی بردشته
از سر سنگ و آهن آن یکی زاد و این یکی راحله

گر دل و جان شد روان سوی تو نالان چون جرس
هم ز ره وامانده است از پی این قافله

خواهم اندر گردنت طوق نکی در گردنم
گر نیارد وار دم دست فراقت سلسله

ای خداوندی که این دور افلاک گرست
پیش دیوان محبت حکم فردی باطله

گر ترا اول ز شعر من خوش آمد پس برو
عیب گرفتی ندارم شکوه زین مرحله

شعر من باده‌ست مرد افکن ز دور ارمانست
کافتد از جامش در جان حزین ولوله

پاک و روشن چون ضمیر مهسیمان بیگزی
صاف و بیغش چون رخ روی دوستان یکدله

چون ترا آغاز آمد نکهتی زان بر مشام
تنگ شد چون غنچه از فرط نشاط حوصله

یکدو ساغر چون کشیدی زان شراب آتشین
شد کلاه عقل و هوش آمد ترا از سر یله

گرد و حرفی زار گفتی اندر حالت با که
زانکه بودی مست از مستان نمی شاید گله

در جواب مکتوبی که در شعر در خواسته بودند با بعضی [illegible] المعارجه
نوشته شد

بجای عبیر آنکه هر لحظه طبعت
یخ منجمد سوی مجمر فرستد

شگفت آیدم زانکه اینسان سخنها
پی جلوه نزد سخنور فرستد

چرا کس چنین ژاژها در نویسد
پس آنگه بچون من کسی در فرستد

شبه بر لب بحر عمان فروشد
خزف در بر گنج گوهر فرستد

بجیبال پشمینه دستار بخشد
بخاقان سفالینه ساغر فرستد

منش گنده را شاخ طوبی نماید
همش پارگین جای کوثر فرستد

من او را همی حور همخوابه جویم
مرا او حبشی بو همسر فرستد

حبیبش هر دم به پهلو نشانم
رقیبم هر لحظه در بر فرستد

منش سنبل و گل بیالین فشانم
مرا خاره و خار را به بستر فرستد

منش خار اندوه از پا برآرم
مرا تیغ بیداد بر سر فرستد

منش بر دل ریش مرهم گذارم
مرا بر دل زار نشتر فرستد

نقش بادۀ ناب در شیشه آرم
مرا زهره قاتل لب اغو فرستد

فرستد مرا پند ملوحش الله
زپندی که اخگر مجمر فرستد

فرستد مرا خورده ها و ندانند
که بر خورده دان خورده کمتر فرستد

زغرقه بر نوح ملاح آرد
زگم گشته بر خضر رهبر فرستد

کسی زند برد قرآن برآید
کسی سحر پیش پیمبر فرستد

بسوی فلک که ناخوانده حرفی
بتعلیم برجیس دفتر فرستد

پی طعنه در روی هیجا عجوزی
بر رستم زال معجر فرستد

بناوردگاه شهان روستایی
پیام از پی نظم لشکر فرستد

گدای سر کو با طرف دولت
بگنجور شه مشتی از زر فرستد

ستم پیشه دزدی حدیث مروت
بر خسرو دادگستر فرستد

کهن جامه درویش مسکین کلیمی
پی زیب تخت سکندر فرستد

ای فرومایه

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر خود را از بیم نسخ

ای فرومایه که زنیکونه نهان میداری
شعر خود را ز نظر مردم صاحب ادراک

می نگویم که بود این ز ره بخل و حسد
گرچه از بخل سرشته است گلت از بد پاک

خود تو دانی که بود شعر تو بود فضله تو
فضله خویش کند گربه نهان اندر خاک

در ذم شخصی که همیشه مسوده اهانت تابه و افسوس کرده بود

خواجه را دی بگوشه دیدم
طاق بنشسته جفت با اندوه

گفتم این گرز بریت هنوز
نکند شاد است عشرت انجاه

گفت نی گفتم از تو در پوشم
کرت از روی من بود اکراه

گفت نی گفتم از غمی داری
می بخور می که می بود غم کاه

گفت نی گفتم از عصیانست
توبه کن توبه توبه ز گناه

گفت نی گفتم از تو داد و ستی
خیز تا عرضه دارمش بر شاه

گفت نی گفتم ار پناهت هیچ
لطف داور تورا بس است پناه

گفت نی گفتم ار تورا یاری است
گو که تا اینک آرمش از راه

گفت نی گفتم ار بچه داری
یوسفی گو برآرمش از چاه

گفت نی گفتم ار لعنت هست
گو که تا بنده را کنند فداه

گفت نی گفتم ار زر از جهان
جز بی باید منم آگاه

گفت نی گفتم ار زبد خواه است
تا منم غم مدار از بد خواه

گفت نی گفتم ار زبیم من است
ای تو شیر من ای منت روباه

گفت نی گفتم ار شهی خواهی
ایت زرایت ملک ایت سپاه

گفت نی گفتم ار تورا میلی
بمجامع من است بسم الله

گفت نی گفتم ار بنان دگر است
نان بگو تا درآید از درگاه

گفت نی گفتم این بنده خوری
حیث وگفتا که قصه شد کوتاه

در سوال مرا ساقی ازو — بزم عیش و طرب

صاحبا اینکه خادم حرمت
شاهد روز و نو عروس شب است

تا به بزم تو قدسیان نگرند
سقف گردون ازان پر از شعب است

بوسه بر در که تو زو نهادم
می شنیدم که ترک بی ادب است

بعطا الله چه بیضه نو دی
که ز ضبطش زمانه در تعب است

دامن چرخ و آستین سحر
این پر از سیم و آن پر از ذهب است

شب عیدات و در رنگی ما را
فارغ از بیم و خالی از شغب است

میکی صاف و جکی معجون
بلگلی بیک و چه بلکی عجب است

هم حریفی که با تو آش خوشتی
هم ظریفی که با منش نسب است

کس و کونی مگر ضرور شود
هم کی قلتبان پی نسب است

حبشی مطربی که گاه سرود
عجمی گو نغمه عرب است

مادر گل که دختر شاخ انست   دختر رز که مادر طرب است
نقل در ظرف لاجوردی فام   چون فروزنده اختران شب است
یار بی‌شمار غیر و غنچه یار   گل بی خار و خار بی رطب است
در بر مجمر و کف دلبر   آنکه در چین و آنکه در حلب است
جای خوناب چشم و دانه اشک   شاخ عناب و خوشه عنب است
جشن احباب و عیش اعدا را   زهره در راس و تیر در ذنب است
شمع از فرقت نسوزد و گداز   مجمر از دوریت بتاب و تب است
گر بپا نی بپرزدت در پای   جان که اینک ز دوریت بلب است

در ذم دوای که از شعر [illegible] و هجو او [illegible] اشعار [illegible]

ورنه صد ره قرین هم سازم
این دو کز مادر عضو منتخب است

دوشینه بمن ز خود پسندی   میگفت ز شاعران لوندی

ازغزه

از هیچ که نقل خاطرت بار   زینگونه کم او رو پدیدار
ناری ز چه در نظم از این پیش   بیرون ز محیط فطرت خویش
میگفت و ز نظم بی نظامش   وز پخته و دیگ طبع خامش
از آب و گل خیال پستش   وز قالب فکر ملکه سستش
بر دست گرفته کهنه خشتی   خشتی و چه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد   وانگاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنگر که هست چندم   از زاده طبع دلپسندم
از گلشن فکرتم چگونه   گلها که دمیده گونه گونه
خواندم ز نظامی سخنور   این بیت که به بود ز گوهر

لاف از سخن چو در توان زد

در طلب شراب

آن خشت بود که پر توان زد

صاحبا گشته میان رهی | از فلان خواجه کمه و تن ساده
هر دو شیرین لب و شکر گفتار | هر دو حوری وش و پری زاده
هر دو در دلبری چو من در عشق | خوانده چست و چابک افتاده
هر یک از غمزه نهانی هم | دل ز خشم برآورده و بیداده
همه اسباب کار دون ایشان | این کمین بنده راست آماده
لیک از بیم آنکه چون شب دوش | آن دو سیمین بر این شود گاده
سه تن از بندگان ناهنجار | خواجه با هر یکی فرستاده
همه با کردن قوی بر در | راست چون کیر بنده بستاده
خسته جان جهان و وارسته | بسته دست سپهر و بگشاده

قطعه
خطاب به ... در دوم
بیش مارا و چارهٔ ایشان
نیست جز یک لب باده

سرورا اگر آنکه بکم ایدار شاگردش | گفته علم و دانش از من کرده مجرّب
صدر
این یقین باشد که از تعلیم تو جهل بهد
در دوم ...
هیچ علمی نمی‌پذیرد از تعلیم تو بر آن رتبت
ای فرومایه زیر دست من از کجا آورد | چه عجب پوست بود در زیر و مغز ازا
چرخ هفتم ز چرخ چهارم است قوی | زحل نحس در آن است و در این مهر منیر
در زاینده شد احسن ... مقام خواجه برادر درویش
تا که کلیچه اند ساده رخان | عاشقان پیش چشمشان خوارند
خطشان چون دمید پس آنگه
سرخود پیش عاشقان خارند

المقطعات فی التتبع

وه که ای کاخ همایون خود چه گویم کاخ آسمان
در حریم آستانت ثابت بر هم آمده

یا چه قصری کز جنان با اینکه آتش رسد همی
از پی دربانیت رضوان خادم آمده

از تو در رحمت جهانی وز تو گردون در عذاب
اینقدر فرق از تو تا این سبز طارم آمده

آسمان با بود سقفت را یکی زانها فلک
زین سبب اندر بنا بر روی مقدم آمده

خواستم گویم سپهرت باز گفتم کی سپهر
در شمار از آفتابش اختران کم آمده

پای رفتن پیش او را ورنه رضوان با بهشت
با وجود تارها در خیر مقدم آمده

نغمه مرغان عرشت با نوای مرغ بام
راست با هم چون صدای زیر با بم آمده

جسم کاو:

جسم کاو چون پیش صورت دیوار تو
پیکری کاندر نظر جان مجسم آمده

منظرت با رخنها در رخنه باز مرحمت
زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده

آسمان را بود گر بر آستانت ره چرا
با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده

ساکنانت را برون زین تیره گردون مکان
زان نبوده راز دوران چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات
آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده

تا کنون نادیده کس جز آب در روی حیات
کاسمانی ثابت و سیار با هم آمده

آسمانستی ولی چون بحر گوهر زاستی
دیده هرگز سپهری را که چون یم آمده

گر ورای عرش را بودی مسلم پایه
گشتی بر پای ایوان تو مسلم آمده

می ندانم چیستی دانم سپهر ساکنی
کافتابت رای سلطان معظم آمده

ظل حق صفی آنکه از نیروی بخت
زیر ظل رایت فتحش دو عالم آمده

آن فلک رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب / آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده

هر چه رای او قضا آن را مسلم داشته / هر چه عزم او قدر آن را مصمم آمده

بیت با معماری عدلش کسی عالی مگر / جغد گر بیچاره ز آباد و صد غم آمده

خدمتش را هفت شوی و چار زن جشیدا را / رتبتی زینگونه هر یک را مسلم آمده

از چه در زیر نگین حکمش آمد ملک جم / گرنه در انگشت بخشش خاتم جم آمده

تا فلک بلند است با او در راه اصلاح جهان / عزم او را در مقام‌ها ان تقدم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان / رای او را در خطاب این تکلم آمده

گرنه بر گشت فلک افتد ز دستش فتح باب / خوشهٔ پروین چرا زینگونه خرم آمده

ای جهانداری که با دست جهان بخش تو جود / داد خواهان بر درت از دست حاتم آمده

چرخ با قدرت هوای همسری دارد زمین / پیر زالی را که در میدان رستم آمده

ملک غمخوار است لطفت وز عدالت طبیب / هفته را اسباب بیماری فراهم آمده

مصحف عرض سپاهت را فرو تر آیتست / ایکه نقش نگینش جسر اعظم آمده

خصم با من آتش قهرت همی گوید ولی / این نمیداند مگر آن کز جهنم آمده

گرنه حرز انو و نامت نقش خاتم از چه رو / اینهمه خاصیت اندر نقش خاتم آمده

شاد چینش اندرین کاخ همایون کز علو / با چنین پایه قدر تو توام آمده

عکس روی شاهدان قدسش در آینه‌اش / همچو اسراری که برای تو ملهم آمده

عقل را کشم که محرم و حریمش گشت / بارگاه کبریا را کیست محرم آمده

خواست تا در ساحتش آساید از زحمت همی / ورنه پروین از جهان بهر چه ادهم آمده

نی همین صوت ... در بانیش آید همی / گر نی پاس حریمش آسمان هم آمده

هست نقاش قضا را امتحان نقش / اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده

الغرض او در بیابان چرا این عالی بنا / کاسمان از پیش پایش خم آمده

خان والا جاه کر دیرینه حاجی حسین / گر همه توقیع حکمت را مقدم آمده

کلک مجمر بهار بخش رقم زد کاین بنا

چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمد

تاریخ برکه که در زمان شاه جنت مکان محمد شاه غازی در مدینه [illegible]

در زمان سلطانی که زیب او باشد | رعشه در تیغ او و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آیین قهرمان محمد شاه | آنکه ز آتش قهرش آب گیرد استسقا
از دم روان بخش و ز دل کهربخش | لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
در زواره از نو شد برکه بنا کامد | چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهرزا
با نسیم خاک آن آب در تن عیسی | با صفای آب خاک در کف موسی
از جواره چون بحرش لؤلؤ است اندر ریز | وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
هم ز ریگ آتش آب چشمه حیوان | هم ز سنگ ریزه‌اش سنگ لؤلؤ لالا
نیستی اگر کوثر پس چراست جان پرور | نیستی اگر زمزم پس چراست روح افزا

زد رقم بتاریخش کلک فکرت مجمر

در مدینه سادات زمزمی شده پیدا

تاریخ جشن سور در بزم سرور کارشوا در عروسی فرزند ارجمند خود

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت داراش | که صبح عیش نو عروس نظم را فرخنده شوهر شد
صدر خانه‌اش مشتی شد این هر چار دیوارا | بنام نامیش عنوان این هر هفت دفتر شد
تعالی شأنه چون معجزه که موقوف نبوت گشت | ثنائیش فرض چون سنت که واجب بر بشر شد
نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل پنهان | چرا اندر صدف با آبشیه پاکی گوهر شد
بنام دانشش ضرب آتش سکه بر زر زد | ز شخص عیش او نقد دانش سکه بر زر شد
بیا کز دار ابی دامادی فرزند خود بزمی | که چشم نو عروس دهر از بینش منور شد
همایون محفل و خرم بزمی که آمد آن محفل | شفق صهبا و گردون ساقی و خورشید ساغر شد
ز یاران هر که را دیدی ز مستی خوش نگاه | خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد

زلحن خارکن کندی ز دلها خار غم یکسر | که با ساز نکیسا خوش آهنگی نواگر شد
ز زر چنگ چنگی با نوای زیر و بم چنگی | خروشان هر طرف چون من همی چشمم نواگر شد
بلب نایش با سر برد آلوده نای کش | بهر عضوی نهاد انگشت در دم ناله آتش شد
رباب از گوشمالیها بفریاد و فغان افتاد | که از فریاد و افغانش همی گوش فلک کر شد
فسونگر گوی بازی کش بچوگان فسونگوئی | ببازی هر زمان دل از کف چرخ فسونگر شد
ز دلکش پردها بی پرده دیدی جلوه گر هر سو | هزاران نقش کاندر پرده خاطر مصور شد
چنان هنگامهٔ عیش و طرب شد گرم کز شادی | بروی عاشقان از دل غم رخسار دلبر شد
همین طالع بناهی هر طرف کز شمع کافوری | کف هر ماهروئی مطلع خورشید انور شد
ز شست آتشین روئی همی آتش فشان تیری | چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد
اگر تیر شهاب از چرخ آید بر زمین پیش چو نی | دو صد تیر شهاب اینک سوی چرخ از زمین بر شد
فشاند از تاب آتش گر بشب مرغ از هوس احول | روان از سوی هوا هر لحظه مرغی آتشین پر شد

چو چرخ آتش فشان چرخی بگردش هر طرف گز نو | پدید از گردش هر یک هزاران گنج اختر شد
سر دزدان سیمگون زر چکیده قلمها خاک زر گردو | ز بس در کار اجزای زمین گوگرد احمر شد
عیان از کاسهای آفتاب و ماهتاب انجم | بشب گفتی دو صد ماه منیر و مهر انور شد
ز هر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلی | کنون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد
گلستانی زمین گردید از بس سرو گل الا | کی آتش فشان برگشت و این آتش فشان پر شد
گلستان زانست آب و رنگ از آب و شکفتن هین | که گیتی شد گلستانی کش آب و رنگ از اخگر شد
ز سوز آتش تابان و تاب شعلهٔ سوزان | زمین چون سینهٔ خسرو هوا چون روی شکر شد
بروی چرخ اختر نی که از بس تابش اخگر | خوی افشان چهره اش چونانکه از می روی دلبر شد
زمین اگر چو مجمر نیست عشق آتشین روئی | چرا دود دلش سوی فلک جانش پر آذر شد
غرض چون آن دو یار بی قرین گشتند از یاری | قرین یکدیگر گفتی قران ماه با خور شد
بیامد سرو نازی با بر شمشاد بالائی | گل نشکفته پیوند با شاخ صنوبر شد

مقابل گشت با خورشید روی ماه خرگاهی — فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد
همایون پر تذروی گشت هم پرواز شهبازی — خوش الحان بلبلی با خوش نوا مرغی نواگر شد
ببام آسمان قصری نشیمن کرد شاهینی — بفرق فرقدان ساکن همائی سایه گستر شد
بخرگاه جهان باز شد پرده نشین حوری — بسیمین تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد
ز لعل آتشین کام بگرفت آتشین لعلی — لب فرخنده پی خضری بآب زندگی بر شد
بعقد شکرین لعلی درآمد شکرین لعلی — وصال نوشخندی نوشخندی را میسر شد

طلب چون کرد محمد سال تاریخ از خرد گفتا
بتاریخش بگو ماهی قرین مهر انور شد

تاریخ احداث ده وقف دیگر که محمد تقی آباد است

معدن جود محمد تقی آن کان کرم — که بنای کرم و جود از او آباد است
مرکز کاخیست که از قهر و کین بنیاد است — لطف قصریست که از طبع وی اش بنیاد است

دهر بی سایهٔ

دهر بی سایهٔ او کشور بی سلطان است — چرخ بی کوکب و حجلهٔ بی داماد است
با لب حاسد او دهر پر از افسوس است — با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
با وجودش اگر از خصم نشان است چه باک — همه دانند که در باغ خس و شمشاد است
عقل اگر مسئله آموز جهان شد چه عجب — هر که شاگردی او کرد چنین استاد است
نطق اگر منشی اسرار جهان شد چه شگفت — حرفی از دفتر آگاهی او در یاد است
در سر خصمش اگر باد غروریست چه غم — کوس را ناله از آن است که در سر باد است
صرصر حادثه با شخص وجودش چه کند — سرو پیداست که از آسیب خزان آزاد است
کند از تازه قناتی وز نو ساخت دهی — که خجل زان شط و شرمنده از این بغداد است
سنگ در آبش چون دل بر شیرین است — باد در خاکش چون جان تن فرهاد است
آب بنگر تو که با روح روان همشیر است — خاک بنگر تو که با مشک ختا همزاد است
قطرهٔ زان مدد حسن همه خوبان است — ذرهٔ زین سبب عشق همه زهاد است

جوی خضرا است همانا که روان آن با رفعت   گوئی خلد است همانا که دل از این شاد است

غرض آن قریه زوی یافت چو بنیاد کنون   رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است

زد رقم خامهٔ مجمر زپی اتمامش

از محمد تقی آباد حسین آباد است

1210

تاریخ اتمام مدرسه که در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافت

در زمان شه با دولت و دین   که از و دولت و دین راست بقا

نامور فتحعلی شه که بنام

دو جهان آمده در فتح و علا

انکه قهرش همه گردون گردون   وانکه رایش همه بیضا بیضا

انکه جودش همه طوفان طوفان   وانکه فیضش همه دریا دریا

در دم پیش سخطش راحت بخش   مرگ پیش غضبش روح افزا

مدحش

مدحش خواندم وگشتم برچس   خدمتش جستم وگشتم جوزا

قدر او بین و همی استکبار   طبع او بین و همی استغنا

شیر با بیعت او در بیشه   گور با منت او در صحرا

هر چه جز خدمت او حسرت و غم   هر چه جز طاعت او جرم و خطا

دل بدخواهش و تابست گزند   جان بدبینش و تابست بلا

یاد بزم وی و دلها به نشاط   نام رزم وی و جانها بهبا

قدر او چه زیان زآفت دهر   نشکند شیشه چرخ از خارا

میرزا صالح کش نیکی نام   شخص او را بصلاح است گوا

انکه کوششش همه بر قول رسول   وانکه سعیش همه در راه خدا

هر چه خوبی بضمیرش پنهان   هر چه نیکی زجبینش پیدا

بندهٔ شاه جهان انکه بود   شاه را بنده جهان را مولا

کرد این مدرسه بنیاد و بسی — علم را محکم ازاین گشت بنا
خاک هر حجره اش از فضل و هنر — گرد هر غرفه اش از ذهن و ذکا
بس بران اهل شریعت را روی — بس درین اهل حقیقت را جا
کوی آن مورد زهد است و ورع — کوی این مسکن صدق است و صفا
غرض این مدرسه آراسته شد — چون بعهد ملک ملک آرا

کلک مجمر زپی تاریخش
زد رقم مسکن علم فضلا ۱۲۳۱

غزلیات مسمی بتحفة الملوک

سبحان من یدبر فی الارض والسما
عما عن الله تعالی عن العلی العلی

خارج ز هرچه آن بنظر آید ازانک ادراک ما
داخل بهرچه آن بنظر آید ازانک ادراک جدا

عنبر کشای طبله باغ از نسیم صبح
انگیزه‌ور مجمر باغ از دم صبا

آنجا که بزم جلوه او هرچه آن صور
آنجا که صوت تهنیت او هرچه آن صدا

آنجا که شکر او همه دم معجز وجود
آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا

در بارگاه حرمتش جرم را محل
در آستان قدرتش عقل را اقتضا

دل پروریده وازپی آن درد آفرین
حسن آفریده وازپی آن عشق مرحبا

کس را چه جای شکوه که آغاز داده است
زین عشق درد پرور وزان درد پیدا

بیطاقتی بعاشق و آسودگی بغیر
فرزانگی بناصح و دیوانگی بما

بس نقطهای خال و همه دانه فریب
بس دامهای زلف و همه حلقه بلا

از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب
بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا

بر درگهش امینی از خیل قدسیان
از حضرتش رسولی سرور انبیا

پیرایه کرامت و آرایش ادب
شیرازه سعادت و مجموعه حیا

هر حرف اول از ورق فیض لم یزل
هر نقش آخر از قلم صنع کبریا

دین آشکار کرده بتأیید جبرئیل
شرع استوار کرده به نیروی مرتضی

آن قائل سلونی و گویای لو کشف
آن خاصه ید الله و مخصوص انما

من معتقد بقولش و او خوانده خویش را
رزاق آفرینش و خلاق ماسوا

هم قطب شرع تابع او آسمان ملک
هم مهر دین و سپهر و او سایهٔ خدا

دارای دهر محتشم گروه وقت
دین خدا و قول ولی شرع مصطفی

مجرم وفا لعبده هو داند رغم تو کرد
یا من له العفو و یا من له الوفا

کجا وجود من آنجا که جلوهٔ رخ تست
به پیش برق گیاهی چه پای تواند داشت

رسید عمر به پایان و غم چنانکه نخست
شکست شیشهٔ می برقرار خویش درست

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از نظر نگذاشت

غمت ز پا چو درآرد چه پادشه چه گدا
چو سیل خانه کن آمد بنا چه پخته چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود
که رشته سخت و دراز است و بال مرغان بست

جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز
ز دیده نقش خیالت نمی‌توانم شست

گر

کسی که رهبر دین بود دیده از نکهت
لسان حال به دوشش نیز داد آن منصب

چو ره ورزید روی کو عیان که گم کشتگان
چه سود از اینکه چنین میروند جا بجا

نگهم از تو به ناله سر کند محتشم
توان شناختش انجام کار از نحب

شود ه محتشم که خاک مقدم او
فروغ طلعت خورشید و نور دیده گشت

شکوه ام از بخت نا فرجام نیست
هر کرا عشق است او را کام نیست

گر برآید بانگ بدنامی ز خلق
نیکنام آنکس که او را نام نیست

نشنود او ورنه با شیرین لبش
هر کرا کار است بی پیغام نیست

طی نشد این راه و افتادم ز پا
وین عجب کافر و تر از یک گام نیست

روی یار و بحث عاشق این که گفت
درد یار از عشق صبح و شام نیست

محتشم گو هر چه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان را جام نیست

مژده کز آتش گل آرایش هست — عاشقان را پس چرا آرام هست

رشته ما سست است بازوی تو چست — وقت این بیداد بی‌هنگام هست

گر بپاشا میهند خون او رواست — هر که در عشق تو خون آشام هست

بوسه پیش از لب محمد نخواست — اسیمه شایسته دشنام هست

راستی در ملک شه این سرکشی — لایق آن سرو سیم اندام هست

جم نشان فصیحی شه کش مدام
جز می فتح و ظفر در جام هست

بر در دل غم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند

غالبا آنکس که جوائی زینها — دوستدار از صلائی میزند

تا چه پیش آید که در کوی توام — هر که می بیند قفائی میزند

شمع ناپیدا

شمع ناپیدا و قاتل ناپدید — کشته در خون دست و پائی میزند

از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرفی ز جائی میزند

او زند با تیر ما از بیرون دل — درد در رونم ز حجابی میزند

خرم آن کشور که سلطانی در آن — بوسه بر دست گدائی میزند

ما و آن وادی که از گمگشتگی — هر طرف خضری صدائی میزند

ناتوانی بین که از نیروی عشق — پنجه با زور آزمائی میزند

بیک چون بینی بی درمان ماست — هر که حرفی از دوائی میزند

گوش ما و ناله مرغ سحر — تا به مدح شه نوائی میزند

جم نگین فصیحی کش گدای — ملک جم را پشت پائی میزند

دور شو محجبه که برق آه من
عاقبت آتش بجائی میزند

نوش لب بین که لبش هر که بانگش نماید در همه عمر نشنید سر انگشت بخاید

هر شب از هر طرف خانه نسبی در بگشایم گرچه دانم ز دری نیست که روزی بدر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فرو کشته شکم چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بدر آید

پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد به غیرت پس از این چه خبر از دشمن سخن‌چین نشاید

حاجب غمزه نباشد پی دلبردن او را زشت رو غمزه کند تا که دل از کف برباید

از که راه دو قدم که هر کس که ترا دید بهشت همسری جنت مناید که کی چون تو بزاید

گو بقا صد کند از جوهری نامه ما نامه محجر مبر آنجا که کسی در نگشاید

چه غم ار بود بخاطر ز تو ام گرد ملالی لطف شاه مشقش از خاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلی شه که سزد خاک درش را

از پی غالیه مشاطه بادام تو شاید

مگر دیوانه شد فرزانه چند که بازم آباد شد ویرانه چند

بگردم پی درمان هم لیک چه تدبیر آید از دیوانه چند

گوارا باد م ان دردی که او را مداوا باید از پیمانه چند

چه فیض انجمع را در بزم از شمع که سوزد زان پر پروانه چند

فزاید کاش آن ای که هر شب از آن روشن شود کاشانه چند

نیاساید دلی یارب گران‌میش همه شب یارب اندر خانه چند

جهان بیدانه صید او چه میکرد اگر در دام بودش دانه چند

فغان یار از هشیار بیت محمر دریغ از ناله مستانه چند

حدیث لعل یار و آب حیوان ز خاک پای شه افسانه چند

زهی فتحعلی شه کاسمانها

زملکش پیش چون ویرانه چند

ساقی هلال عید بروی شراب دید ماهی هلال را برخ آفتاب دید

کو رخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل | هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد | سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
از حال دل مپرس که بر چشمه پیش | بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار | عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هرگه که کند زه و من او را در رنگ خویش | مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
محتشم گرفت از دو جهان کام خود نکو | بر خاک پای پادشه کامیاب دید

محتشم انکه ز عدلش چنان بهر
شد فتنه گم که چشم بتانش بخواب دید

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد | نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
دل بلطف تو همانا که گمانی دارد | گرنه شکوه ز بیت باز زبانی دارد
راز عشق آن نبود کش باشارت گویند | سر این نکته سربسته بیانی دارد

رحم بر جان خود از آه شرربار کنش | که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بد غیر | ورنه هر کس که به پیش تو زبانی دارد
شدم انگشت نما در همه شهر مگر | هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر زمان بر سر راهی ز جفایت محتشم | میزند داوری و بر دست عنانی دارد
حال او بر در شاه از غم ابنای زمان | کاش پیچیده کسی تا که روانی دارد

قهرمان محتشم که قضا ز عیان
پیش او وی اگر از راز نهانی دارد

زنگاهی کام دل عشاق حاصل کرده اند | این هوسناکان بخود بس کار مشکل کرده اند
خار این صحرا ز جان و جا کش از دل کرده اند | تا درین وادی که این خیل منزل کرده اند
عشق از بیگانه افسون چنین دل کرد جای | دور از خوبان خوبان جایی در دل کرده اند
حالتی باشد عجب کز هر چه دارم شکوه پیش | دل بآن غم بیشتر در عشق مایل کرده اند

عاقلی گو بینید شد دیوانهٔ طفلان ولی — گر من این دیوانه ام دیوانه عاقل کرده اند

هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیادم خواند — کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند

بر من و تنهائی من چون که یاد آرند از این — در غمت آنها که از دل شکوه با دل کرده اند

نوش دارد در لبان از طبع خسرو گونها — اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده اند

دادگر فتحعلی شاه آنکه اندر عهد او — فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده اند

باز مجمر راست امشب اشک و آه تازه

تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده اند

روزی دو که مهر دلبرش از دل بر آید — یکچند عزیز است کسی کز نظر آید

یکباره شبی در غم او کرده ام و عمریست — کز هر طرفی نالهٔ مرغ سحر آید

آزرده چنانست که با شوق نثارت — جان از تن زارم شود اندر بدر آید

آن نخل که پروردمش از خون دل اکنون — بارش همه خونیست که از چشم تر آید

گفتم که مدتی از چه نیامد برم گفت — هرگز نشنیده ام که سروی بر آید

راهم بدیار تست از این ورطه گر نجات — کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

روزی طلب دولت تو آنکه ز ارشش — خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید

تا چیست ندانم که در یغ قافله هر کس — از پای در افتد ز همه پیشتر آید

ناصح بنگاهیت چنان شد که رخانه — از بیم ملامت شود اندر بدر آید

بندم نظر از روی تو دانم که برنجی — تا خاک ره او کرم در نظر آید

دریای کرم فتحعلی شه که ز بخشش

مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

تا یار گفتم صفت لب آن دوست تهم — گو بسپارند بخاک در او چه گفتم

یار در بزم ز من غافل و من در سخنم — آه از آن دم که شود آگه و داند که منم

نیک چون بنگرم هست خیال تو و من — شاد مانم که همه شب بتو گرم سخنم

تن همه داغ و رغیرش نتوانم پوشید — بسکه از دست تو چاک است تن پیرهنم

یار در بزم نپرسید که در بزم کیست — من همی در پیش آیم و گویم که منم

نه پر و بالی و نه برگ نوائی مجمر — دل باین خوش نتوان کرد که مرغ چمنم

گر کنی منعم از آن لعل شکربار چه غم — که من از مدح شه ایلک چو تو شکر شکنم

وادکر مخلص شه که دعایش گوید

همه شب انجم و من نیز از آن انجمنم

زده ره من نرگس جادوی تو — شیر شکار آمده آهوی تو

آنکه ز جور تو رود از کوی تو — شرم ندارد مگر از روی تو

تا زچه گوئی که ز کویم برو — من که ندارم گله از خوی تو

بچه شیران همه در پنجه ات — تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا گو نما — میرسد این قافله از کوی تو

عود سوزنده دل آتش کسی — هر ره باد است مگر بوی تو

روی همه سوی تو و روی من — سوی همه تا که بود سوی تو

در که گریزم که ز دست ستم — روی به هر سو بود آن سوی تو

گردن ما بسته زنجیر تست — حلقه آن حلقه گیسوی تو

تیرگی زلف تو از روز من — روشنی چشم من از روی تو

بر سر آنم که بر شهریار — شکوه ازین پس کنم از خوی تو

مخلص شه که رود از درش

مجمر اگر دل رود از کوی تو

گر به گوشه گذر اندپی صید تو بندی — همه در بند بیاری و بیفتی بکمندی

بچه دست ای تو شاه بچه پا از تو گریزم — که تو دست همه بربستی و از پای فکندی

تو گشاده رخ و چشم همه سوی تو خدا را — گو سپارند بر آتش بگذار سپندی

نظر غیر بپا راست دریغا زگمانی
منتظر دوست ببندست دریغا که ندی

ملکشاهان همه در آرزوی چاشنی تو
چند ای میوهٔ شیرین تو بر این نخل بلندی

بکدامین طرف ای سیل ره خلق که دیگر
خانهٔ عیش که بنیاد وی از بیخ نکندی

مجمع درگه دارای جهان فتحعلی شاه
تا که گشت از ستم چرخ بنیاد گزندی

از آنکه جان نفشاند و دامن افشانی
گمان مبر که کسی را بود پشیمانی

غمت که از پی آن مر دل گرفت دادم
اگر دهم بتو از من بهیچ نستانی

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست
مباد آنکه زمن این بلا بگردانی

مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید
که گویم این تو به یا تو خوبتر زانی

ز دانه مرغ بدام افتد و تو دلها را
بدام آوری و دانه نیفشانی

شد از کمال بصیرت وجود حوره ملک
عیان بچشم و دیده باز پنهانی

اگر بدیده

اگر بدیده کشم خاک مقدمت ورنه
چنان بدیده در آید وجود روحانی

بنالم از تو اگر بر دلم نبخشانی
برنجم از تو اگر خاطرم برنجانی

بزن بتیغم و مرهم منه که تا بینند
اگر بدعوی خود صادقم نمیدانی

طریق خدمت شه عاقبت در آموزد
کسی که پیش تو دارد بخاک پیشانی

ستوده فتحعلی شه که طرهٔ آموخت
ز زلف پرخم او عادت پریشانی

زپا فتاده و از دست رفته و حیران
چه حاجت اینکه زمجمع عنان بگردانی

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم
که چه غم ز روز روشن شب سیاه دارم

همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری
همه رحمتی چه بیمم که چرا گناه دارم

ز تو جنگ عالمی خوش ز عشق و صلح با من
که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

نه اگر زنی نشیم که بکی بصلح خیزد
نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم

تو بفکر اینکه زاند ز بچه حیله ام برانی — من ساده دل این خوش که گریزگاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت — چه ازین مرا که گویم به دوست راه دارم

نه هوای شد رستی و نه رای چاره جوئی — بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم

نگران ستاره صبح و دیده خواهد شب — که گهی نظر به پروین و گهی به ماه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد که هست مجبر — خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم

مگر افگنم ز بندان شه این رمیده دل را — که بغیر هیچ بندی نتوان نگاه دارم

شه عرش آستان فتحعلی شه آنکه باشد

به پناه هم آسمان تا به درش پناه دارم

از خاک پای دوست مگر آفریده اند — کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند

دامن بگیرشان علامت که داده اند — از دست دامنی که گریبان دریده اند

شاید که عذرشان بپذیرد ز روز حشر — اینان که بهر سجده بتی برگزیده اند

ز طفل

ز طفل اشک تجارت چنین مبین — کش مردمان بخون جگر پروریده ایم

بگریان که با غم یارند و عشق دوست — زین پس که خاک ره و خوار دیده اند

زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی — خنده بما کسان که به منزل رسیده اند

سخت است طعنه ولی خستگان عشق — ای بس کمان که با همه سستی کشیده اند

انکارشان کنند و ندانسته کاین گروه — گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر — دستی که در ملامت ایشان بریده اند

محجر بخاک درگه جانانه جان ما — بر یاد آستانه شه گستریده ایم

ظل خدای فتحعلی شه که ملک و دین

در زیر ظل رایت او آرمیده اند

بالین غیر و در دل از غصه آتش دارم — نخواهد رقیب دانم تا که میل بدان آرم

نباشد عشق غیر از اشک و آه و ناله و افغان — چه سازم با چنین دردی که می باید نهان دارم

سپارم دل بهر کس دشمنی گویند مسکین کمند | که من چو ناتوانی همره این کاروان دارم
سرشک از دیده بر هامون آه از سینه بر گردون | بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم
باو گرم سخن در محفلم از بیخودی اما | مدام از شکوه یا شکرش کدامین بر زبان دارم
عیان نگذاشت بیمار دو رنگ زرد من درد نهان را | چه پنهانها که در عشق رخش چشم چو نقصان دارم
درم ای باغبان بگشا که گلچین تماشائی | ز دام افتاده پیغامی بهم آشیان دارم
یک امشب گو مزن گیرد کنار جانی دل مجروح | که من با یاد او راز نهانی در میان دارم
بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه | دلی آسوده از فریاد و جانی از فغان دارم

سپهر بر تری فصیحی آنکه تا بودم
بخاک در گهش سر پا بفرق فرقدان دارم

زینسان که خاک از غم عشقش بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم
گفتم بمهر همه روئیت نظر کنم | بودم گمان که پیشتو شبی سحر کنم

دردا

دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو | نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
که دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان | آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر | کو چشم دیگرم که بروی تو نظر کنم
پیکان او که گذر کند از سنگ تو دلی | آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم
شرمنده ام بحسب ز مجمر که سوز دل | نگذاشت تا بنام او دیده تر کنم
هر شب ز نالهام از تو بکبرد دون تا بشب | زان ناله گنان حضرت شه اخبر کنم

دریای جود فصیحی که با کفش
خاکم بسر که قصه کان گهر کنم

اندکی صبر نگار است غم هجر ترا | بکجا میبری ای دل من بی سامان را
سنه کی چون نکنی ظلم مخوان فرمان را | گوی چون می زنی عیب نه چو کان را

لشکری را که بشه روی ارادت تا شاه
شمع از کف ننهد تا نسپارد جان را

حال ما با غمش از غیر مجو کی داند
پشت بر معرکه غوغای صف میدان را

تن برسوائی خود در غم عشقش دادم
هر که در بحر شد آماده شود طوفان را

گلشن وصل تو را خود چو منی در کار است
ما گریزان که خاری بود این بستان را

از قفا غیر بیا تا که رسن آید دل
ناله تا برد از دست رسن جنبان را

من بر آنم که بدستان روم از ره بعبث
آستین بر فزان ای شیخ و شود ما را

تا نه بر ناوک آهش نشانم مجبر
چون به تیر ز ندارنه که کشد پیکان را

با وی از قدر شهنشاه بگو گر خواهی
که بفرمان من آری دل نافرمان را

داد گر فتحعلی شاه که گردون بدرش
رفت و حل می کند این پی پا یار را

رز شد افسرده ام جام شرابی
کجا چنگ از شیخ سحابی

دلم جای غم او شد که میکش
نمی گنجد محیطی در حبابی

مگر دارد شبی صبحی که گویند
فروزد بامدادان آفتابی

بدست کیست تا زلفش که امشب
دلی داریم و هردم اضطرابی

بهوش خویش از اشکم درخشد
نه او را جام و نه ما را ثوابی

نمردم از پی رخش چه باید گشت
که می جوید بعقبش من ثوابی

نماند از کار روالی در وشیل
با این وامندگی دارد شتابی

ز کار عالمی برقع ز افتاد
بگو تا پیش رخ گیرد نقابی

دلم زد پنجه با عشقش بگو کن
ستیزد صعوه چون با عقابی

و زینت شیخ و مجمری زرده
مقیم بحر را موج سرابی

دلم در سینه بالان از تو مستند
بعهد شاه چغندی در خرابی

محیط معدلت فتحعلی شاه
که با تیغش ستم نقشی بر آبی

اینقدر کار من بجور یار هم مشکل نبود — گر بعشقش اختیار من بدست دل نبود
عشق می‌گفتند نامی دارد و کامی کجا — غیر نامی از کامی دگر حاصل نبود
خلق دیوانگی ننگست و پیش اهل عشق — بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود
که بجان مرگ و گه خاک ره و که خوار غیر — اینقدر هم دل بعشق نیکوان مایل نبود
عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون — تا چه ره بود آنکه جز گمگشته تا منزل نبود
یاد آن کز حلقه چون در کو شد اندر بزم یار — آنچه می‌گفتند یارا حسرتی در دل نبود
غیر گوید از نگاهم برخ اگر خون ریزدم — کاش راه گوش از سیل سرشکم گل نبود
پیش خود شه کنون شرمنده ام مجرم مگر — گفته ام روزی که بحر عشق را ساحل نبود
دادگر فتحعلی شاه آنکه دور از دور کیش — گرچه بود دم بحبت جسمم زایل نبود

عالی نواده بو

لآلی آبداری که از بحر طبع گهربار خاقان گیتی مدار ابد مدت کامکار

عاشق شوریده را آرام نیست — عشق خود کامست او را کام نیست
نیم بسمل کرده آخر بکش — زخمی طاقت و آرام نیست
حال من با او نگوید هیچکس — واقفت او حاجب پیغام نیست
مکی در پنجهٔ عشقت اسیر — چند پرسی که او را نام نیست
از جفای روزگار افسرده ام — ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست
شه ز نظم خود در بزم نواخت — ای خوش آن بخشش که بی هنگام نیست
نعمت جاوید و عز آری ز شاه — کس چو من در خورد این انعام نیست
جم نگین فتحعلی شاه آنکه جم — بر درش جز در صف خدام نیست

مجمع آغاز است لطف شاه را
باش کاین آغاز را انجام نیست

آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند
کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند

بسکه شد چاک ز دست تو در این شهر تمام
یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند

تو ازین شاد که شد سینهٔ من چاک و دلم
شاد گر رخنهٔ آن روی تو نظاره کند

عشق را چاره محالست و ندانم که چرا
پیش چاره دل مردم بیچاره کند

از غم سنگدلی خون شده مسکین دل او
اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند

مژه‌اش با دلم آن کرد که شهزاده حسین
با دل خصم شه از خنجر خونخواره کند

قهرمان محمدعلی شه که بگوهر باشی
آفرین بر کف او ثابت و سیاره کنند

چنین که زلف بر ابروی حلقه می‌سازی
عجب که فتنه به هر حلقه نیندازی

شکست پنجهٔ زورآوران و خود ز غرور
همان به قوت بازوی خود نمی‌نازی

خراب سازی و بر کشوری نمی‌تازی
شکست آری و بر لشکری نمی‌تازی

غم تو از پی جان رفت و دوستان با ما
که گر بخاک روی آیدت به همسازی

نه آخر این دل پاکان چو جان خاص تست
که پای بر سرشان می‌نهی به طنازی

بنجهٔ غم دل و رنج تن و سپردن جان
چه سود از اینکه بما پیک من همرازی

سزد که در صف عشاق نام ما ببرند
که عاشقی نه بدل داد و دست جانبازی

بنجس و عشق کمان ما رود و نشانه کجش
که با دو پر و همه دم گره و اشک غمازی

بخاک در که شه سر نهاده‌ام مجمر
کجاست چرخ که تا بگذرد سرافرازی

ستوده محمدعلی شه که خصم و همه ریش
چنان بود که عدم با وجودش انبازی

تو اگر صاحب نوشی وگر ضارب نیش
دیگر آنست که من بی‌چهر تو رخ خویش

بچه عضو تو زخم تو نشنید اندر جیکند
بر سر سفرهٔ سلطان چه نشیند درویش

از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق
طفل با دایه‌ام و آگه نه ز نادانی خویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مرا
مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

می زنم تیغ و ندانی که چنان می گذرم
گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند ز جان ناکس
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش

رهی میروم اما بهزاران امید
قدمی مینهم اما بهزاران تشویش

تا چه با دردکشان میرود از آتش می
صوفیا زآه چو با افلاک برد دود حشیش

رفت مجمر بدر شاه بگو کرد و نیا
هرچه کردی بمن آید پس از این در پیش

قهرمان فیض‌علی شاه که هنگام نبرد
قوس در چرخ نهد تیر سهمش در کیش

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
گر از این قافله بانگ جرسی برخیزد

صد شرارم ز دل از هر نفسی برخیزد
وقت آنست که دودی ز خسی برخیزد

غم خود بهر بلا کم چه فرستی نکشود
کس به سیل که از راه خسی برخیزد

و الپیان کمره و سیه پوش جرس جنبانش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد

زاهدا از تو چه نفرین چه دعا کی بوده است
که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد

رانده از بزم و هر کس رسد از ره گویم
جای سنگ است بمان تا که کسی برخیزد

ایکه انکار کنی ذوق گرفتار از آ
باش تا ناله مرغ قفسی برخیزد

صنعتم اکنون که زبان بسته زهر سو محجر
عجبی نیست که فریادرسی برخیزد

سایه بر فرق همای فلک انداز و کم
از سر خوان تو شهنه مگسی برخیزد

جم نشان فیض‌علی شاه که از جم بدرش
گر بری نام ز هر گوشه بسی برخیزد

دیوان غزلیات قدیم

ای نام تو زیب داستانها — عنوان صحیفهٔ بیانها
سودای تو هر کراست در سر — سودش همه بر سر زیانها
خالی دو سه سر نگون حبابست — از قلزم صنعت آسمانها
هر گونه تو در جهان نشانی — جوید گردد ز پی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند — با گل غم دل بگلستانها
جا میدهیش در آستانه — شد رانده هر آنکه ز آستانها

هم جبهه شان

هم جبهٔ تمیان بهر کناری — هم کرده کناره از میانها
تامت زبان هر که مجبر
بگذشت فشاد بر زبانها

از کوی تو ره گم نکنم خانهٔ خود را — دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را
میتیم و ره کوی تو تا دیده سپاریم — با آنکه ندانیم ره خانهٔ خود را
از آتش دل شب همه شمعی بفروزم — تا گم نکند غم ره کاشانهٔ خود را
میگویم و این طرفه که آن لحظه ندانم — تا پی که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را
باشد که باین حیله بچشم پی طفلی — افتاده ام از پی دل دیوانهٔ خود را
چشمی به رقم و چشمی سوی بلا — دارم بصد امید بگل دانهٔ خود را
بنما رخ و بنگر که دهد جان که نداند — شمعی که نبیند و خته پروانهٔ خود را
مجمر شده ام از خویش و دریغا که رقی — بگرفتم و دادم بتو پیمانهٔ خود را

زند هنگام قتلم گر ز لطف دامان را | که تیر سینه ریزم شمع گیرم دامن ارزا

بکف تا بود دل گشتم فدای جان گمان را | ندانستم که آخر بر سر دل می‌نشیند جان را

بهر کامی درین وادی نهادم تا قدم جا را | مگر راهی بکوی یار باشد این پیا بازرا

مکش زین بیش کز دامن دو دستم دور عیارا | میان شهر زین پس پاره از دستم گریبان را

کسی از حال مهجوران نپرسد چه شد روزی | که از یوسف نپا می بود گاهی پیر کنعان را

بجرم اینکه افکندی نگیرا عشق در زندان | گلستان کرد در زشت اسیری کنج زندان را

بجز ملک محبت تا کنون نشنیده‌ام شاها | رعیت را فغان را اینکه جوری شد سلطان را

نمیدانم ز شوق نامه یا بهر بشارت را | همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را

چنان از شوق وصل و بیم هجرش بیخودم محجر

که نشناسم ز هم روز وصال و شام هجران را

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را | که تا بگذاردم یکبار تا بوسم آستانش را

نهان امشب بکویش میروم نالان و ترسم | مبادا نالهای من کند آگه سگانش را

مرا گر ضعف نبود قوت داد و فغان کردم | که روزی فلک گردون بچنگ من عنانش را

تو خود گو چون دل پر خون کنم پنهان تا ناصح | کسی از تن جدا چون می‌تواند دید جانش را

ببر زد ار گردش چشم و اشارتهای ابروش | توان با مدعی داد اسرار نهانش را

نیابی درد و درمان جز دل آزرده‌ام جزی | بجز پیکان بلای دشمن کافی کرمیانش را

رقیب امشب برش رفت تا گوید بیاد را | به یارب بخاموشی ببندی زبانش را

بغیر از اینکه گرد طاوری نجا ماند دیگر | چه حاصل زینکه معموری توانی دل بیابانش را

مگر این وادی عشق است و این لیلیست در محمل | که هر خاری زند دستی بدامن ساربانش را

ازان بگذشت آن بیدادگر تربت محجر

که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

نگیارد شفا دیرو لیش نظر ما | گر خون دل آغشته نشد چشم تر ما

نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما ٭ دیدی که چها کرد بما چشم تر ما
احوال دل سوخته دلسوخته داند ٭ از شمع بپرسید ز سوز جگر ما
گردد دل ما در بدر اندر پی طفلی ٭ کافتاده بدنبال دل دربدر ما
گو اینهمه شادی مکن از قتل ما غیر ٭ کامی نبود بیش ز کوتهی سفر ما
عزم سفر دور از او ساخت چه سود ٭ کرد اثر تیر دعای سحر ما
تا از پی آزار که گرد آمده کامشب ٭ جمعند رقیبان همه بر رهگذر ما
شادم که ز بامش نتوانیم پریدن ٭ بشکست گر از سنگ جفا بال و پر ما
زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد ٭ گو خضر رهی تا که شود راهبر ما

امشب همه مجلس سخن از سوختگان گفت
گویا خبری داشت ز سوز جگر ما

بامیدی که آید یار هر دم سگ کاشانه ترا ٭ زنم از دیده آب و روبم از مژگان کاشانه ترا

مرا در خون کشد صید دگر بندد به فتراکش ٭ فغان از وقت صیادی که نشناسد شکارش را
ندانستم که خواهد برد از کف اختیار من ٭ بکف گفتم دلی دارم که دارم هوشیارش را
ز بیم آنکه در محفل نشینم در کنار او ٭ تهی از مدعی یکدم نبینم از کنارش را

چه با این مستیون مجلس که میلش سوی او باشد
گر فهم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

از چمن بیش است دامش پرافشانی مرا ٭ این پرافشانی بدامش باد ارزانی مرا
تو بتیغم میرانی و من بدعا میخوانمت ٭ با چه میخوانم ترا و با چه میرانی مرا
تا چها دارد ز پی خود این نوازشهای تو ٭ غیر را بیرون کنی از بزم و بنشانی مرا
از پریشانیم جمعی شاد و من خوشدل که هست ٭ باعث خوشنودی جمعی پریشانی مرا
گشت از ویرانیم آباد شهری وه که نیست ٭ موجب آبادی یک شهر ویرانی مرا
سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش مگر ٭ هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا

عیب ما کی ز جفای آن بت هرجائیم
لیک مجمر بکشد رشکی که میداند مرا

بجای خویش کو سعدیت بالین قفسش را
که گر چه بیخود است اما شناسد دل طبیبش را

فغان بلبل از بیداد گلچین است در گلشن
چگونه منع فرمایند با نالان عندلیبش را

مگر درمان ندارد درد مجمر ای پرستاران
که برد دیده از سر بالین نومیدی طبیبش را

بتی که بستن عهدش بشرط و سوگند است
قسم بلعبه هو دست که سست پیوند است

بپیش عاشقم ای دوست رو ما خند است
که مدعی بمن از یاری تو خورسند است

ز شرع عشق خبر نیست پیر کنعان را
که دل بداده بطفلی که غیر فرزند است

مشو به بندگی دیگران ز من غافل
که از هزار یکی در غم خداوند است

کسی که طاقت دیدار روی یار نداشت
ندانم از چه بدیدارش آرزومند است

ابو نخشی

ز خویشتن نکشی انکه همه دامان ترسم
خبر شوند که اندر دکان ما قند است

ز خون دیده دامان سرخ شد رخ زردم
خوشم از آنکه برخسار دوست مانند است

ز لعل کامی مجمر گهی بیاد آور
بشکر آنکه ترا لعل شکر خند است

قاصد ز کوی نیامد و با من سخن نگفت
آیا چه گفته بود که قاصد بمن نگفت

پیغام ها ز مصر بکنعان رسید لیک
از رشک کس بساکن بیت الحزن نگفت

گفت از زبان من بتو بس حرفها صبا
یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت

نازم بدل که با همه رشک با تو گفت
غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت

آزادی از نه سپهری بود مرغ دل
گفت آنچه در قفس ز چه پیش چمن نگفت

زاهد که عیب برهمنان گفت بر ملا
با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت

زنهار راز خویش بمجمر مگو که من
حرفی نگفتمش که بهر انجمن نگفت

درد درون سینه چون من ناله زارش هست
راز عیان لند مگر در خانه بیمارش هست

من نه با افتاده او را قوت رفتارش — گو بدوش من نهد بر دوش گر بارش هست
رازهایی را که پنهان داشتم از محرمان — حیف گر نطاقی با هر کس اظهارش هست
حال دل گو با دل من گو که این بیمار را — چاره آن بیچاره میداند که آزارش هست
شد چنان با من که چون رانندم از کویش — گوید آخر این با حسرت کشتی کارش هست
ترسم آن دم که شوم نومید از آن کو که رم — غیر در پیش من از عشق وی انکارش هست

گر ندارد آتشی در سینه پنهان پس چرا
همچو مجمر هر زمان آه شرربارش هست

در مدح ملازاده اعظم

باز باد سحری گل بسر یاران بخش — بوی گل است که رخ طبله عطاران بخش
زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند — نرگس از زاهد در مقدم میخواران ریخت

دیده تا اشک

دیده تا اشک فشان شد اثر از دل نگذاشت — منم آن نخل که بارم همه از باران ریخت
گو بدار در جلادت که شهاده حسن — بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت

مجمر آن خون که بعمری ز غمش خوردم دوش
در غم ایام همه از چشم گهربار ان ریخت

شد باده گران و هر کسی مست — یاران مددی پای من تهی دست
امشب اثری در آه ما هست — افزوده دلی در میان هست
دوش از پی ابلیه حرم از زم — بر خواست همی رقیب و بنشست
تا بر سر راه او نشیند — زاهد بمبهانه سبحه بگسست
از پای فتادم و کسی نیست — کز بهر خدا بگیردم دست

من مرده از انتظار و گویند
مجمر بره او فتاده مست

برآمد ای که جراحت سینه از تیرت — کدام مرهم ازین به که زخم شمشیرت

تو نیمشب بروی و دل چاک چاک و تیر ستم — خدا نکرده گذر یاد دارد از دلم تیرت

نرسد بفغان تو دست مظلومان — مگر که آه دل من شود عنان گیرت

بکش اهل وفا یار من که کار من — هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت

نخواهم ای شب وصل آمدی از آنکه بآن — بعمر روز جدایی نبود تأثیرت

شب فراق و تنم زار و جان بلب آمد که — ندانم اینهمه از بهر چیست تأخیرت

ز نیمشب جان من باشد ای اجل و بزن — ببر ز داد و جان بیش هیچ تقصیرت

بگیر نشانه تیر بلا شدن محمد

بگو و گرچه برآید ز دست تدبیرت

از حبیب آمد بسوی من هر دم نهالی دو عشق — این سر بزیر افکندن و در زیر لب خندیدنت

دو شیشه از بزم برون رفتی و گشتم گاه — زان دو نیزه روی قشق زمین و در بر کردنت

گفتم برآن عیار را زان آستان راندی مرا — اینکار بیجا کردن آن حرف کس نشنیدنت

جز اینکه با تر دامنان گفتم که رشک جیش — این آتشین افشاندن دامن بمن برچیدنت

امروز با محمد مگر داری سر جواد کر

زین بر سر هر رهگذر احوال او پرسیدنت

با آنکه بگویی تو بمن گر کی بیش — از ناز ترا هیچ نبوییم گذری بیش

گشتی همه را یار که کنون بر سر کسی — گر ناله عشاق بگویت خبری بیش

جان دادم و رفتم ببلا مرده عشق — راهیست ره عشق که هیچش خطری بیش

تا باد زده آتش ببرد جانب گلشن — ما را کشد آنکه که زما بال و پری بیش

با اینکه نیامد بلب آه دل محمد

در هیچ دلی عشق که از آن شرری بیش

ز دیده خون نفشانم چنانکه شواند — کسی که خون خورد از دیده چون نفشاند

چو از حال دل آزرده دل کنم او را | کز آنچه با دل ما کرده دوست مپسند

اگرچه گردش چشمش بلای جان ما داد | که روزگار زما این بلا بگرداند

من و حدیث جدائی چه احتمال است این | مگر شنیده است اگر این حدیث بشنیده اند

گرفتم اینکه نوشتم ز خون دیده چه سود | که دوست نامهٔ احباب را نمی‌خواند

اگر نیامده حور از بهشت پس ز چه رو | کسی بصورت او در جهان نمی‌ماند

کس این معامله هرگز کند که جان عزیز | دهد به هیچ و کس از وی به هیچ نستاند

بر آمد از تو جگر به پندار خاری

ز ره بگیرد و بر چشم خویش بنشاند

در مدح ملکزاده اعظم

آنکه در بزمش تواند آمد و آنکه در بزم تواند | عود از بهر چه میسوزد و مشک از بهر چه میساید

می‌بدانم از که زادی بعد از آنم که بر آید | همسر غلمان پری تا چون تو فرزندی بر آید

گفته بودی باید دور از لبم جان بر آید | جان به لب دارم کنون دور از لبت دیگر چه باید

از ترحم حیف گر بگشود بر بام از نگاهی | طایر مألوف را صیاد بند از پا گشاید

دارم

در سرا کاید او و در کف مطرب ستاید | وقت آن شعبه بدارد ... که بجود می برآید

عشق هر کس را غلامی داد او فرموده عشقش | شد زلیخا بنده یوسف که بر قدرش فزاید

لازم حسن است مستوری ولی او زآن ببین | تابع عشق است محرومی ولی ما را نشاید

از نظر افتاده خوبان گر مدار دوستی | هر که می‌بیند بخلق از دور ما را می‌نماید

محتشم در قصه ما و تو ما را در سرائی | از برون مجمر چو شد در دود ما بر می‌آید

ردیف مجمر در شهزاده اعظم حسن خان

کو فلک تا با مکافات جفای خود بیا

افتاده بشهری که ویرانه ندارد | یک شهر غم هم و یکی خانه ندارد

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری | ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

که گوشه آبادی و که کنج خرابی | آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد

یکشهر غم هم بسی شبی که در آنجا | یک خانه و کس راه بآن خانه ندارد

من بوده‌ام و دل گوش افسانه عشق است — فریاد که ایام سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام درین راه — گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد
عالم همه خود بیخود ز انند و گر نه — کاری بکس این گش مستانه ندارد
مستیم از آن باده درین بزم که ساقی — می در قدح و باده به پیمانه ندارد
یا رب دل مسکین که بود ایکه بر شمع — تاب ایهمه بیداد که پروانه ندارد

ای بی تو تاراج دل مجمر و چیزی
جز نقش خیال تو درین خانه ندارد

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد — دل بشبهای غم از دیده بدامانم کرد
بهر اندیشه تاراج و بند در یم خراج — شکرها دارم از این سیل که ویرانم کرد
شکوها داشتم از هجر و فروشی در وصل — عاقبت وصل تو شرمنده هجرانم کرد
گفتم از آنچه بدل کرد زخود شد مجمر — آه میگفتم اگر یار چه با جانم کرد

مراد دست

مرا در دست آلتا منزلی بود
که از هر گوشه دستی بر دلی بود

چه شد گر ما سواران پیشرفت — درین ره هر کجا پا در گلی بود
نشیند تا کجی بر دامن او — غباری از رهش ای محملی بود
چرا رنگین نشد دستی بخونی — شهید عشق را گر قاتلی بود
نی از نیان نمی ماند ما نا — نهان از من بهر عضوش دلی بود
ز خویشان بند و از بیگانگان پند — همین بود از جنون گر حاصلی بود
پس از در خون طپیدن جان ندادن — همانا از نشاط بسملی بود

مپرس از مجمر و زاهد که دیدم
گر بیابانش بدبخت جاهلی بود

همین بود از تعقم حاصلی بود — که مشکلتر شدم گر مشکلی بود

نبودی حاصل عقل از جنون گشت　　چرا دیوانه هر جا عاقلی بود

مگر دیده راه کاروان گم　　دلی گر در قفای محملی بود

ز آهن دل ندیدم سخت تر کاش　　مرا دل در کف سنگین دلی بود

بخاک پای جانان کی بیابد　　وجودی را که از مشت گلی بود

سراپا سوخت امشب شمع کوئی　　نهان از من بهر عضوش دلی بود

دران کوشه دل از دستم که هر سو　　دلی بر دست و دستی بر دلی بود

ز مجمر چند پرسی بی گناهی

گریبانش بدست قاتلی بود

نمیدانم چه ویرانه کردند　　بهر جا خوب رویان خانه کردند

ز نو در شهر غوغا یست گوئی　　کسی را کودکان دیوانه کردند

زدند آتش بجان شمع و سوزش　　نهان در سینه پروانه کردند

مرا زین بیخودی

مرا زین بیخودی مردم براهش　　بمستی در جهان افسانه کردند

زدست از یک نگه رقم نگه کن　　خرابم چون بیک پیمانه کردند

باین رونق نبایستی همانا　　بنای مسجد از میخانه کردند

زهی رند و آشنا شوخی که ورا　　رقیبانش ز ما بیگانه کردند

ز آن صیادت مرغ دل که در دام　　اسیرش از فریب دانه کردند

مرا راندند رفته رفته محرم

نکو بیش تا رقیبان خانه کردند

کاش یار آید و عقبا پیم از جا برد　　تا مگر دل بپرسش نام تمنا برد

حرمت عشق نگر کز پی نظر بیعقوب　　نشود ند بزبان نام زلیخا برد

خانه ام بر سر راهیست که هر چه اندوزم　　ترکی از ره رسد و جمله بیغما برد

من که در دست روی لب تشنه ام چه بود　　ز نیکه این تشنگیم تا لب دریا برد

گفتم از کوی تو جایی نروم غافل از این | که جنون رخت من آخر بسوی صحرا برد

بلاست زنده چشم عشق تو دمی | با همه درد اگر نام مداوا ببرد

بردم اینک دل و جان بر سر راهی لیکن | ترسم از آنکه همینم دل شیدا ببرد

از پی دل چه فرستی چو ز پیدا رفت | بگذار از فرصت این شیون و غوغا ببرد

بکش ابرو زنش و اندیشه مکن کو محشر
ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

ز رشک از جان خسرو گرد و صد فریاد برخیزد | کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد برخیزد

شبی آیی بر سرم بنشست آنجا غمش از تن | بیا بیرون مگذار از سرم تا شاد برخیزد

نه آخر تا کجا خواهد شد این با تو تنها | گرفتم صید مسکین چون بخاک افتاد برخیزد

جدا نم غمی باشد ز شیرین دل خسرو | ز رشک آن نه لبها که تیشه فرهاد برخیزد

کنم با سینه انگار عمری خدنگ اشالی | اگر وا نم تنی از فرقه رفتاد برخیزد

دهم یاد اسیران ناله در ترسم تماشا | پی آزادیم رحم از دل صیاد برخیزد

نمیدانم چه حالت اینکه بهر پرسشم هرکس | بیالینم نشیند با دو صد فریاد برخیزد

کجا باشد مجال اینهمه حرفم که از محفل | همان تا گرد با او کس سخن بنیاد برخیزد

مخمل بهر از رقیبان وه از آن ساعت
که خود یار و مجمع از پی امداد برخیزد

ز بیدادش چنین کز دل او فریاد برخیزد | عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد

ز ربع گر بنشانم دلشاد بنشینیم | بچشم خویش گر بنشانمش ناشاد برخیزد

ندارم میل آزادی و گرنه آنچنان نالم | که از تاثیر رحم از دل صیاد برخیزد

ز تاثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن | اگر از خاک شیرین ناله فرهاد برخیزد

بدان حالم ز ضعف امشب که بهر ماتمم هر دم | پرستارم ز بالینم با دو صد فریاد برخیزد

کجا بهر هلاک چون منی یارب | که از هر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد

نه از نسبت که خیزم بر نخیزم چون زند مجمر | ز وحشت صید چون اول بخاک افتاد خیزد

کسی حنظل بر حلوا فروشد | شکر با زهر در یکجا فروشد

ببازاری که یوسف را فروشند | چو من کس بنده آنجا فروشد

فغان از خواجه کامروز ما را | بنافرمانی فردا فروشد

بهیچ ار چه نمی ارزم ولی کس | غلام خود بهیچ آیا فروشد

زیانها دیدم از جنس وفا لیک | خورم از هر که این کالا فروشد

بهائی هست یوسف را ولیکن | چه داند آنکه یوسف را فروشد

گرش نادان بود شایسته گنجی | همان بهتر که بر دانا فروشد

مگو با غیر راز عشق بینا | چرا گوهر به نابینا فروشد

دل از او میخرم مجمر که کس | ز ما در دیده و بر ما فروشد

اگر از خاک

اگر از خاک شیرین بگذرد باد

نمی آید از آن جز بوی فرهاد

بیا بر تربت لیلی نظر کن | رود تا حسرت مجنونت از یاد

بزخم تیشه از غم رهاندش | چه منتهاست جز در الف فرهاد

ره صید دلم گر از کمندت | سر زلف تو دام راه او باد

خلاصم از نگاهی کن چه خواهی | بقتلم چون بسی از غیر امداد

ندانم تا چه آگه کردی خرابش | سرائی را که شد از نیت آباد

جهانی بهره ور تا خود چه باشد | نصیب ما از آن حسن خداداد

مرنج از ناله مجمر که از داد

جفای شه رعیت را بفریاد

نالهائی که دلم از تو سحرها دارد | نشوی غافل از آنها که اثرها دارد

قاصد نیکو نه که می آید از کوی بتان — میتوان یافت که از یار خبرها دارد

لعل تو خون جگرها خورد این سر پیداست — همه از خوردن آن خون جگرها دارد

سرو از الفت با سوختگان ترسد — گرچه سنگست دل سنگ شررها دارد

رشک غیرت ستم یار و غم تنهائی — عشق تخلیت گر این گونه ثمرها دارد

جان و دل دادم و رفتم لبلبانت عجب
تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد — درد هر خسته ازین حقه دوا نتوان کرد

سرنه پیچم ز کمند تو گرم خون ریزی — میتوان کشتن و لیک رها نتوان کرد

قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود — ورنه زین بیش شب و روز دعا نتوان

چشم گیرنده نگاه و نگه گوشه چشم — میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد

بسکه دلتنگ نبود شرح غمت میترسم — بعد ازین گوش بافسانه ما نتوان

گرچه نوم

گرچه نومیدم نتوان کرد نگاهی اما — نه چنان هم که که از بهر خدا نتوان کرد

سگ خود خوانده مرا یار و ازین حیرانم — کین همه لطف بپای سر و پا نتوان کرد

یارب این بادیه را نام چه وره نجات — که ز بس خوف و خطر رو بقفا نتوان کرد

پی دردی که بسی رنج کشیدم مجمر
بفغانی که دلم رات دوا نتوان کرد

غیر از تو هما ما که جدا نتوان کرد — ورنه زین بیش شب و روز دعا نتوان کرد

چند گوئی که بجور از چه رکویم نروی — حکم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد

با تو ناگفته همان روی تبانی ازی — پیش ازین گوش بافسانه ما نتوان کرد

چشم بگشا بعیب نه زبانش بگشا — طایری را که توان لب وه ما نتوان کرد

رنج را هم همه این لیک پس از سود فرع — بفشا چنم ودر و بقفا نتوان کرد

چه توان کرد که میل همه جانب نشست — ورنه زین پیش شکایت همه جا نتوان

گو همه رندی و می خوردن محجر دانند

ترک معشوقه و می بهر پاشوان کرد

بد شنامی علاج درد ما کرد   چنین هم میتوان درد دوا کرد

ندانم آنکه شهر دل بنا کرد   پس از آبادیش ویران چرا کرد

گشتم گفتا تراو عاقبت گشت   عجب دارم که بر عهدش وفا کرد

برنج افزودم و گفتم شفا ده   بدرد آوردم و گفتم دوا کرد

نه لطفی کرد و نه رحمی ندانم   رخود چون با همه جورم رضا کرد

فلک آخر از آن زهری که با لیت   بکام عالمی در کام ما کرد

برانداز گو مثال اینگونه محجبه

که با من هر چه کرد ان بی‌لها کرد

بخجلی که ز روی تو پرده برگیرند   زخال دل همه از یکدگر خبر گیرند

بجرم

بجرم آنکه چرا رهروان عشق نهند   ره سلامت و این راه پر خطر گیرند

ندانم از چه فریب این نگاریان مرا   جز ز دام نماینده و نخچیر گیرند

ز دست دیده دلم گشت خون بنزد عشاق   عوامت دل خونین ز چشم تر گیرند

میشون چو بروی تو یکنظر دیدن   گرفتم آنکه ز روی تو پرده برگیرند

خوش آنکه تیغ کشی از میان و تو الهوسان   بعجز گوشه دامان یکدگر گیرند

ز رنج راه سرکوی او بگو محجر

سراغ ما ز رفیقان همسفر گیرند

نوید جان ز نفس باد صبا می آید   مگر از خاک سر کوی شما می آید

اینهمه بوی خوش آیا ز کجا بود مگر   تو بره میروی و باد صبا می آید

غافل از کوچه هر کس گذری میگوید   کاروانی مگر از سوی خطا می آید

غیر مسکینی و جان در قدمت افشاندن   چیست کاری که بعشق تو ز ما می آید

جور کن جور سزای دل من گر ز در تو ... چون ز جور تو رود باز چرا می آید
غمگساری چو غم عشق مرا در همه شهر ... که به یکباره روان هم ز قفا می آید
خاک من بر و به کوی تو مینداز ستم ... کاینهمه کار هم از دست صبا می آید
کس نگفت این همه زین راه که آیند و روند ... که کجا میرود و این ز کجا می آید

تو گشائی گره از طره و مجمر از دل
گفتم ای دل که ترا عقده گشائی

باز از همه بر تو آورم داد ... هر که روم از در تو رنجید
فریاد من از تو هیچ کاورد ... خاموشی دل مرا بفریاد
پنهان ز منی از آنکه ناید ... در دیده آدمی پریزاد
آن کیست که دید در همه شهر ... روی تو و در بلا نیفتاد
آهسته گذر ز خاک شیرین ... کازرده شود روان فرهاد

بیچاره کسی

بیچاره کسی که دل از او کند ... بیچاره ترا که دل باو داد
ما سر بکمند او نهادیم ... تا خود چکند کسی که ننهاد

یاد رخت آمد از آن گذر کرد
یاد دل مجمر آتش افتاد

دوش بر آن سر کو آتشی افروخته بود ... تا که آیا دگر از آتش او سوخته بود
خویش را سوخت پی مصلحتی آتش شمع ... ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود
گرد آن چشم نه خیث تو ز القصری ... جرم ازات کتا این شیوه بیاموخته بود
کاش اول نشدی یار ز روی خیشی ... یا که چون یار شدی دیده من دوخته بود

اینهمه فتنه که مجمر من از دوران رفت
در مدح علاءالدوله اعظم
شیوه تو بود که از چشم وی آموخته بود

گر کس غم ما پیش تو گفتش نشود ... شاید که کس این قصه نشنوده

قاصد ز تو آورده پیامی بمن اما / دور از تو چنانست که گفتن نتواند
حالیست عجب در شب هجرت که ز عشاق / آسوده تر آنست که جنبش نتواند
پیش که مدح ملکزاده حسن خان / زین پس گهری لعل تو سفتن نتواند
شهزاده آزاده که جز چشم تو شوخی / خاک قدمش از مژه رفتن نتواند

رازی که بسینه نهانست چه یارب
گوینده مجمر که نهفتن نتواند

صد شکر که خواجه جام ببازار / آورد و کسی نشد خریدار
پی قیمتیم گهر که نازد / از رنگ برا کسی ببازار
بوی گل و مل هوای بستان / بانگ دف و نی نسیم گلزار
مطرب غزلی که رفتم از دست / ساقی قدحی که ماندم از کار
شب کوته و دل پر از شکایت / معشوقه بخواب و غیر بیدار

دیدی

دیدی که چگونه گشت زایل / حسن تو و عشق من بیکبار
نالم همه شب ز ناله دل / دل از تو و من ز دل در آزار
گویند منال چون ننالد / مرغی که بدام شد گرفتار

مجمر ز دلست خار بنگر
خارات از آنکه از تو شد خار

یکدست بر دل یکدست بر سر / از کوی او رفت بیچاره مجمر
با دل چه سازند کاندر بر اوست / گیرم که ما را راندند از آن در
شد شوق دام و شد ذوق صیاد / آن قوت بال این سستی پر
ما خاک یاران بر سر فشاندیم / تا خاک ما را ریزد که بر سر
اشکی و سوزیست اما چه خیزد / با آتش دل از دیده تر
کردند منعم تا رخ عیان وشت / چون روی نشفت گشتند بنگر

نخلم دو تا شد از بار عشقش   دیدی که ما را باری شد این

خلقی ز نیشش آواره زانکو

زان کو مبادا آواره مجمر

این بس که دو دیر شیخ میخانه دیگر   هر روز نو زند سنگ به پیمانه دیگر

همسایه‌ها آدم و زین خانه ندارم   راهی که کشم رخت سوی خانه دیگر

دیوانه درین شهر ز بس پر شده باید   هر روز بگیرم ره ویرانه دیگر

گر خیز زبان‌ها نی پی افسانه خود نیز   گوشی نه که تا بشنوم افسانه دیگر

صید شیخ و جهان گشت ز بیداد خدا را   در دام بگو تا بنهند دانه دیگر

دردا که بجامی شدم از دست و ندارم   دستی که بگیرم ز تو پیمانه دیگر

مجمر رسد از راه و دهد مژده به طفلان   گر پی رسد اینک دو سه دیوانه دیگر

مجمر دل و دین بر کف و افتاده در این شهر   آوازه که آمد دو سه دیوانه دیگر

دارم ز

دارم ز نوای ترک جفاجو گله بسیار

با آنکه بخود بود مرا حوصله بسیار

پرسی ز دل گمشده‌ام چند که عمریست   افتاده میان من و دل فاصله بسیار

با روی تو سیه چیست که در دفتر حسنت   جا شد از نسیان ورق باطله بسیار

ریش از تو همین نیست مرا سینه که دارم   در پای دل از خار غمت آبله بسیار

شهانه منم از سر زلف سلاسل   هستند چو من بسته این سلسله بسیار

از کوی بت من نگرانید که هستند   از گمشدگان همره این قافله بسیار

شب کوته و مشغوله بخواب و گمش از غیر   جان بر لب و در دل ز جفایش گله بسیار

از بهر چراغان شب وصل تو مجمر

در مدح ملکزاده اعظم

افروخته ز آه سحری شعله بسیار

مجلس عیش و می ناب و حریف یکتا   همدم شیرین زبان و ساقی سیمین عذار

دست اندر زلف جانان پای اندر بند عشق
چشم اندر روی دلبر روی اندر پای یار

خنده ساقی بگاه گریه جام از میان
نغمه مطرب بگاه ناله چنگ از کنار

که بکام ناتوانان لعلهای کامبخش
که بدست بیقراران زلفهای تابدار

هم بهای بوسه ان یک از ایمان خجل
هم نثار مقدمی این یک از جان شرمسار

دست افشان شادی نوشین لب زرین کمر
پای کوبان لعبتی سیمین ساق و سیمین عذار

نظم یاران خاصه در وصف نگار کامبخش
شعر مجمر خاصه در مدح خدیو کامکار

مهر برج سلطنت شهزاده اعظم حسن

انکه باشد سایه از سایه پروردگار

پیش این عزت کسی تا نباشد پیلتن
پیش این دولت کسی تا نباشد بخشا

بتی کین ذوق می بخشد خیالش
نمیدانم چه باشد در وصالش

نه از نازت این با من که باشد
تغافلهای بعد از انفعالش

وفا ناکرده و خطش دمیده
چرا از من نباشد انفعالش

نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر
مگر شد خون مظلومان حلالش

چنان گرم رقیبان است در بزم
که بهر راندنم نبود مجالش

بود درمان کند درد دلم را
بهر کس میرسم گویم ز خالش

بر آن سرچشمه آخر جان سپردیم
که میگفتند جان بخشد زلالش

کدامین مرغ بر بام تو بنشست
که از سنگ جفا نشکست بالش

بحالی مجمر از کوی تو میرفت
که هر کس دید گریان شد بحالش

براه عشق کردم ترک سر را ولیکن کاوشش
نبود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند زمن مژده پیغام او قاصد
ندارد با من این لطف او ببین تا کیست پیغامش

بسکه نزند صبا و من بنشینم چو خرم همی بام از دیوار و از دیوار بر بامش
ندانم چیست این عشق چه بانو را بقدر دانم که که امشب کدام در دو که در بام گه بامش

کشد هجر از من با کام مجرا شقامش را

ز وصل خوبرویان هر که حاصل می‌شود کامش

دلم بیمار و من با ما تو تنها پرستارش پرستاری که باشد اینچنین چون است بیمارش
مرا تا کی ره بگذرد کیست یار سلسله با یارش بگو ای خون صد چون من شهید لعل دلدارش
دلم در کار سودای سر زلف تو میترسم که آخر اندرین سودا سر نگون گشته کارش

چنان خواهم که پیغام مرا گوئی باد صبح که گر صد بار گوئی بار نیندارد ز اغیارش

ز تو بس حرفها دارم نه با گفتن نه نوشتن مگو حرف بدم دیگر که خواهم کرد اظهارش

همه چون استخوان کشته تیر نگاهت را خورد پیکان زهرآلوده می‌ریزد ز مژگانش

مراد منزل از بس کرد محمد چون به سر کویش که هرکس بگذرد از منزل افتد بگل پایش

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش شرمم مباد از دل امیدوار خویش

آمد چو غیر را اندر بزم نگار خویش از دست غیر شکوه کنم پا یار خویش

میخواست تا که غیر نشیند مقابلش در بزم از آن نشاند مرا در کنار خویش

شد روز کار من سیه از دل چو روز تو فکری بکن برو زمن و روزکار خویش

دیدی که از هجوم تماشائیان شهر باید برون روم کنون از دیار خویش

گفتم با حسیار خود از کوی او روم غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش

از کار و بار هر دو جهان آنکس آگه است کاگه نگشت هیچ که از کار و بار خویش

محمد خدایا امروز از آستان او

رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش مطرب گرفته چنگ و چو چنگست در خروش

با لعل می‌پرستش و باکف چامه‌اش ساقی منوش باده و مطرب بدار گوش

من با حضور دوست ز خود غایبم رفیق — بر گو فسانه که مکرر آردم بهوش
جیبی که باز چاک بغم داشت پیش خلق — بیهوده امشبش ز کس بخیه‌ئین مپوش
بگشا میان و پرده برانداز و در برای — برگیر جام و چهره برافروز و می بنوش

بیرون نرود مهر تو گر خون رود از دل — مهر تو نه چیزیست که بیرون رود از دل
شد از غم مجنون دل خلقی همه خون لیک — با حسرت لیلی غم مجنون برود از دل
افسانه شد از بیخودی در همه شهر — گفت آنکه غم عشق بافسون رود از دل
ناصح غم عشقی که کنون از تو فزون شد — روزی رود از دل اگر اکنون برود از دل
گردون بمن آن کرد ز هجر تو که مشکل — در وصل مرا کینه گردون رود از دل
گفتی که غم از دل برود چون برود جان — جان میرسد هم اکنون بنگر چون رود از دل
یکقطره خون بیش نبود این دل مجمر — عمریست که پیوسته مرا خون رود از دل

که ز دنبال

گه ز دنبال دل و گه ز پی جان باشیم
چند آواره گه از این و گه از آن باشیم

جان خلقی بلب از رنج پریشانی ماست — آه اگر یکدو سه روز دگر اینسان باشیم
پی ویرانی ما میرود این سیل کجاست — آنکه عمری نگران بود که ویران باشیم
گو بخوبان که پریشانی ما عیب شماست — مپسندید که زینگونه پریشان باشیم
گاه از وعده و دیدار و گه از مژده وصل — چند شرمنده و نادم ز دل و جان باشیم
زخم زن زخم که تا از پی مرهم آئیم — درد ده درد که تا از پی درمان باشیم
بر تو گر جان نفشانیم و فشانی دامن — این مپندار که از کرده پشیمان باشیم
ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر — هم تو خواهی که ز دست تو بافغان باشیم

مجمر از رهزنان از چه دگر اندیشیم
ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم

جور از تو ام رسید و ز دل در فغان شدم | بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم
گفتم که لعل تو که با منت این عهد محکم است | خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم
بی طاقتی نگر که همان دم صدا زدم | گامی نرفته تو دگرش از پی روان شدم
هر کس نگار داد دل شد بیار و من | از کار دل گذشتم و در کار جان شدم
خارم ز ناکسی بره او که با کسی | شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم

در عشق مجرم از غم هجر و امید وصل
صد بار پیر گشتم و صد ره جوان شدم

از غمش تخمی که در دل کاشتم | حاصلش خوناب دل برداشتم
دل ز دستم رفت و میگوید خلق | بند بر پایش چرا نگذاشتم
من که خود بی اختیارم اینچنین | اختیار دیگری کی داشتم
تا نماندم زنده دور از او دمی | مرگ را افسانه می پنداشتم

ده که

ده که بودم از جنون انکار باز | خویش او را نمی پنداشتم
دعوی عشق از چه میکردم اگر | خویش رسوا نمی انگاشتم

مجرم از کوی تو کامی رفت و برد
کاش منهم توتی میداشتم

حاصل صد ساله که اندوختم | ز آتش عشقش همی سوختم
کس نه که آگه بود از سر عشق | تا که این نکته من آموختم
از تو من این درد که درمان نداشت | از چه خریدم ز چه نفروختم
طاقت دیدار توام چون نبود | دیده ز دیدار تو بر دوختم

دور شوید از بر مجرم که من
ماندم و از آتش او سوختم

بکام دل بسر خاکی ز دوست تا میکردم | دو روزی گر علاج دیده خونبار میکردم

مرا میکشت آخر جرم وفاداری من هر دم | بر شمع او بر جرم خود اقرار میکردم

ندارم قوتی ای مرغ دل در گوشهٔ دامش | وگرنه چون تو منهم نالهای زار زار

نهان میکرد روی خود ز من هر گه ز حیرت | گاهی در دم مردن ازان خیال میکردم

تبسم کردم اندر رویش و حیرت کنانم | برای من چرا این خنده بسیار میکردم

اگر صد جان مرا هر دم بحکم یار بودی | فدای جسم و جانت در دمی صد بار میکردم

چه دانستم که خاری صحبت گل دارد | وگرنه در قفس کی یاد از گلزار میکردم

سگ کویش شبی ای کاش محرم هدمم میشد

در مدح ملکزاده اعظم

که تا راز دل خود را باو اظهار میکردم

من اگر رندم اگر شیخ ز هر فرقه که هستم | چه تفاوت کنم چون دل و دین را ز ره شستم

کشت کوتاه چنان رشتهٔ عمرت که ز دستم | شدهام عاقبت از آنکه تو بگسستی و بستم

نه غم از نعمت امروز نه از حسرت فردا | کر بسر مرد و جان خواستم و با تو نشستم

همه کهنی

عهد گفتی مشکن تا نزنم عهد رقیبان | نه تو آن عهد بریدی نه من آن عهد شکستم

گر بنخود باز گشتند از همه سو خلق دو عالم | نه بپایند سر رشتهٔ عهد تو ز دستم

من اگر نیکم اگر بد که پس از این همه رندی | نه بخواهم شدن ای شیخ همین است که هستم

مردمان عیب کنندم که چرا خود پرستی | دوست چون بت شد و من دوست چرا بت نپرستم

مجمر از دولت شهزاده آزاده حسن خان

رخ نتابی که من آنجا ز بد جادو شده رستم

نخستم کرده صیدی چو شوق آخر گشت ناکام | من از آغاز دیدم که چون خواهد شد انجام

بدامش گرچه ماندم لیک شادم زانکه میدارد | گهی از بهر صید دیگران بر لب بامم

بخون گلشتم کشیم بال و پر ای غافل که صیادم | کشد روزی که ریزد بال و پر در گوشهٔ دامم

دوام شود دستگیر ای خضر فرخ پی که درایم | ز رقص بادپای طاق اندر ادلیل کامم

بدیر و کعبه گبر و مومنم خوانند در زنجیر قفل | که من فی در طریق کفر و فی در کیش اسلامم

تو را ساغر بدست و جام می بر کف مرا باشد / دل خونین و چشم خونفشان پیمانه و جام

تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنه خیلی / من اندر عاشقی رسوای خاص و عام

مدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری / مبادا هرگزم زین بند و آزادی از آن دام

ندانم از چه مجرم دوش در محفل بگو بی من

همی می داد اندر زیر لب بیداد و دشنامم

ز بس اندر قفس نالیدم آخر گشت صیادم / نبود این لطف از او بود این هم از تأثیر فریادم

بسی گفتم نشیم از آشیان بر شاخهای گل / فغان کز آشیان گفتم پریدم در دام افتادم

دلش از هم ز دو کینه ستانم ز آه گرم خود / تو هم وقت گره خود دل بکنی ای ناله امدادم

خرابم کرده بودی سیل جور او نمی بودی / گر از خشت و گل مهر و محبت بیخ بنیادم

بپایش افتد و خیزد بهر ره که ره گم کرم / ز خورشیش تن من خاک در آن راه دادم

نظر باز رخش حسرت از پس از غم لیس میمیرم / چه شد مجرم که آخر اینچنین از چشمش افتادم

سزای آنکه

سر

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدم

کی بگو بکجا رفت بنده که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو مارا / که گشته قوت تر افزون هر آنچه پیش دویدم

تو را که مه ز پرورده نابلند تر آمد / که بار رشته بدستت بود و هر چه بریدم

نشستی پیش و با هم نگر که او بخت نگی / بخون کشیده ام و در خون خویش طپیدم

میان شهد و شکر گشته و محبت از پی / خدای را که بگویم که من نه مست نبیدم

تو را نجا که ز رفت چو بندیده آنان / که خاک مقدشان را بچشم خویش کشیدم

ز خاک پای ملک زاده ام بیاد در آمد / حکایت لب جان بخش او ز هر که شنیدم

ندیدم آنکه بمجرم ز روی لطف به بیند

بجز نشاط و لی آنهم آنجا که ندیدم

ترسم که ماند از دست خوبان / سر ما بچپ و پا با بدامان

زان دُرّ دندان زان لعل خندان   جانهاست برلب لبها بدندان

با کوی لیلی مجنون نداند   بهر چه بگذاشت سر در بیابان

گر او طبیبست خواهد فزودن   درد غم زهر هم دردم ز درمان

با انکه مهرم بگذاشت برلب   گفتم غم خود لیک بجانان

صد جان بها شد یک بوسه ترا   کالا ندیدم زینگونه ارزان

من چون تو کالا هرگز ندیدم   در هیچ بازار در هیچ دکان

جان از دل و جان از جان مجو   زین هر دو خلق از روی در افغان

جدا از عزیز و یار و دربری تو   بسی امروز از دی بهتری تو

جهان گشتی چنین ویران چرا شد   مگر غافل ازین چشم تری تو

چنین کامد ز دل ازغیرت بگفتم   جهان گویم بیاد دیگری تو

چه خصمی بود

چه خصمی باشدت ای عشق با عقل   کزین سر چون شدی وزان سرتقی

ندانم گر اینچونی ای دل   کزین در چون روی بر آنذری تقی

ز روز عالمی ای همدم آگاه   مگر از محرمان محجری تو

ز روی آتش بجان عالم ای برق

مگر آه درون محجری تو

نی جرأت حرف نی رخصت آه   رفیقم که کیسه‌ام بر او سر راه

دردا که اکنون می‌باید و هیچ   در دیده‌ام اشک در سینه‌ام آه

ما را نگویش او آه و گم شد   بهتر ولیکن این بخت گمراه

از کین زاهد با ما چه خیزد   او پیر جاهل ما رند آگاه

دستی که باید بر دامن دوست   دردا که دارم در پیش بدخواه

بر روی زاهد دیدیم و کردیم   جرم عظیمی استغفرالله

یا خوانده‌ام یار یا رانده‌ام غیر رفتم بکویش الحکم لله

مجبر براهش جان دادم آخر

رستم ازین غم الحمد لله

از غیر چه تا شنیده باشی گر ما بغلط رمیده باشی

کمتر که ترا ندیده باشم این بار ببین که دیده باشی

باز از همه به حدیث عشقت صد بار اگر شنیده باشی

پیداست ز اضطراب دل گر دامن کسی رسیده باشی

بر دست چو نامه‌ام گرفتی سهل است اگر دریده باشی

ای قطره خون بر آستانش از چشم که تا چکیده باشی

چون گل شده دامنت دگر چاک از دست که تا کشیده باشی

شیرین شود دست سخن چو مجبر گر لعل لبی مکیده باشی

غزل له

عمریست که از پی نگاهی

هر لحظه نشسته‌ام براهی

گوید سخنی بغیر و گاهی از خشم کند بمن نگاهی

ای غافل از آه بیگناهی رحمی که ز دل کشیدم آهی

هان تیغ مکش که بیگناهی ترسم بکشد ز سینه آهی

فریاد که نیست اندرین شهر نه دادرسی نه دادخواهی

در کوی تو دشمنان نداند فرصت که ز دل کشیم آهی

گر هست وفا کنند ما گو ما را تو بکش که بیگناهی

از وصل تو گرچه ناامیدم شادم که توام امیدگاهی

یا رب بکه گویم اینکه مجبر

جان داد بحسرت نگاهی

پا نهادی بسر بسترم از مهربانی — که مرا نیست پی عذر قدوم تو زبانی

خواستی خواست بسوزد دل من از سر رحمت — بنشین تا مگر این آتشم از دل بنشانی

گرچه خوبند نکویان همه در چشم من اما — چون بروی تو ببینم همه جسمند و تو جانی

یاری و رسم وفاداری و آیین محبت — همه دانی تو که دانم همه دانم که ندانی

از درت شب همه گویم که چو فردا آید — روی برتابم و نایم اگرم باز بخوانی

باز گویم که بتابم ز تو چون روی ندارم — نه ازآنم که بسوی تو بود روی جهانی

یا بسوزیم بگری یا که بجرمی بنوازی — بر سر راه تو هر شب بنشینم بگمانی

بخرامم از بر بیتابان بر خلق که ترسم — روم از خویش برافتد ز تو ام راز نهانی

راحت جانی و آشوب دل مردمی — آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

بارم افزون ز رهم دور و تنم زار چه سازم — با چنین جسم و چنین راه و چنین بار گرانی

کاروان رفته و من گم شده در بادیه تنها — که رساند بگوشش از من گم گشته بیانی

مجرا ز جور

مجرا ز جور تو جان داد و ندید که نالد

که به کس نکرد باز آنچه به هر ارزانی

در مدح ملکزادهٔ اعظم

در دلم ای صبر چو گیری قرار — خیز که ما با تو نداریم کار

عشق نباشد که نیارد خروش — باده نباشد که ندارد خمار

حیف بود از شکری چون تو زهر — ظلم بود از رطبی چون تو خار

زهر چو خوردم شکری هم فرست — خار چو دادی رطبی هم بیار

تا رمقی هست مرو از میان — تا نفسی هست بیا در کنار

داروی دردی تو و ما مستمند — مایهٔ عیشی تو و ما سوگوار

تا چه کند حسرت دلهای ریش — تا چه کند نالهٔ جانهای زار

چون تو زنی پس بکه گوییم دوست — چون تو کشی پس بکه گوییم یار

تا نکنی جور نخیزم بعجز		تا نخوری زخم نفیشد نگار

تا نزد و غیر نیاید سرور		تا نشود باد نخیزد غبار

از پی قتلم که بسی داشت ننگ		از پی خونم که بسی داشت عار

زد بمیان خنجر و غافل که هست		تیغ ملک زاده حسن درکنار

آه تو مجمر که جهانی بسوخت

ز آتش قهرش بشود یک شرار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعیات

یا رب لب بوکشان مستم بخشای | بر مغبچکان می پرستم بخشای

بر این منگر که باده بر دست منست

وله ایضا

بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

گر از کرم خدایت انکاری نیست | رو باده بخور که هیچ آزاری نیست

می نوش و میندیش که جز رحمت او

وله ایضا

در حشر کسی را بکسی کاری نیست

در عشق بتان چاره بجز مردن نیست | بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست

ای وای بر آن دل که در آن سوزی هست | ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

وله ایضا

ای دل همه ناله جانکاهی هست | از ضعف اگر پیش کهی کاهی هست

تا چند نشسته بر اندر خاموش

وله ایضا

گر ناله نمیتوان کشید آهی هست

این سرو سهی قامت یاری بوده است | این سنبل تر زلف نگاری بوده است

این سبزه که بر طرف چمن می بینی

وله ایضا

خطیست که بر گرد عذاری بوده است

عیسی لبی که فکر بیمارش نیست | دردا که غمی جز غم اغیارش نیست

پروای منش نیست که بیمار ویم

وله ایضا

دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

صبا را گر درین خراب آبادم / دوران ستم پیشه کند بنیادم

وا گاه سپهر دون دهد بر بادم / حرف غم او نمیرود از یادم

و له ایضا

هر کو بره عشق تو ترک جان کرد

جان داد ولی چه سود ازین نقصان کرد

لذت همه در درد بود وین لذت / کی یافت کسی که درد خود درمان کرد

و له ایضا

کردیم ز بهر خاطر غیر هلاک / ذا قدر محبتی و ذا حق وفاک

خواندیم گناه کار و گشتیم ولیک

و له ایضا

مالی ظن بذنب الا هواک

از دیده سرشک لاله گونم ریزی / خوناب دل از دیده برونم ریزی

عمریست که خون من همی ریزی و باز / دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

کفتم نخ

گفتم نخرم بجان وصل چو منی / دل گفت کهی با من و جان گفت کهی

روزی دو نگاه دار مان گر بکنی

و له ایضا

من خاک دری گردم و آن خاک رهی

تا چند بدانم که چو گردون دو رنگ / گه بر سر صلحی و گهی بر سر جنگ

با یار میانه این دو رنگی بر دار

و له ایضا

یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

هر سو که پرد مرغ دل از سینه تنگ / با هم پی صید اوست خونبار خدنگ

آری بنگار که شد چون صیدی

و له ایضا

از هر طرفش نشسته ترکان بخدنگ

بخشم مددی نگار دیدی که نکرد / المام اثری بسیار دیدی که نکرد

یاری که قرار قتل من با خود داد / فکر من بیچاره دیدی که نکرد

مجمر غمش فغانی از سینه برآر		ور می نکنی فغان بنال از دل زار
ور ناله نمیکنی بکش آه از دل
ور آه نمیکشی بمیر از غم یار

وله		ایضاً

تا کی بقفایت نگرستن تا کی		پنهان نگهت بخویش بستن تا کی
هر روز بکوچه ات گذشتن تا چند
هر شب بسر رهت نشستن تا کی

در عبور هر بهای مژده

گر زانکه نداری مژه ای سیمین بر		تربیت در این نکته شنو از مجمر
ترک تو چو مست بود و مستی خونریز		از بیم ندادند بدستش خنجر

در دعوای بچه ای که از زیر گوشش غلام او

ای ترک پریچهره گر از روی ستم		گوشی ز غلام تو بریدند چه غم
برگ گل و گلشن است زلف و رخ او		گو برگ گلی ز گلشنی باشد کم

وله

یارب بصفای بزم عرفانم بخش
بر روشنی چراغ احسانم بخش
هرچند که در ظلمت کفریم ولی		بر پرتو نور شمع ایمانم بخش

در تعریف سرگلاه گوهر که پاره علم آهن

این جرم منور که فروزان چو خورست		بر آن نه سیم و زر و در او گرانست
چرخست ولیک مهرش از کاملیت

در تعریف حقه طلای مینا

بحراست ولیک گوهرش بر زبر است
این حقه که چون سپهر مینا باشد		گویی چو بدست خسروش جا باشد
جرم فلکی در کف خورشید بود
کان گهری در کف دریا باشد

له ایضاً		تعریف

این حقه که زیب بزم خاقانی شد		مینا ز بیان ما ثنا خوانی شد

هر بیت که زیب بخش سینه گردید   ماهیست که نقشبند آن ها می شد

این کاخ که شه در آن برافروخته چهر   گویی که سپهر است و در آن تافته مهر

گر زانکه نبیند در سپهر است ببین

و له

این طرفه کنون که در بهشت سپهر

قصر شه فرخنده پی نیک سرشت   کش آمده سیماب گل و آینه خشت

در آینه اش عکس گل آنها که بود

رضوی فلک دید گلهای بهشت

در تعریف زیر کلاه جواهر ملکزاده اعظم

این کان گهر که تابان چو خورشید است   اکلیل ملکزاده بران جلوه گر است

گوهر دیدی که تابش از خورشید است

خورشید ببین که تابشش از گهر است

فردیات

میخواند ار کتاب محبت حکایتی اندازدش از میان چو بحرف وفا رسد

و له

که قلم بر اول زبانم زانکه میترسم زنم حرفی که گردد اندر قتل من پشیمانش

و له

گوشتر را ازچه نالی زیر بار از تو بر پشت است و از ما بر دل است

و له

ز پس عمری که کردم قاصدی سوی ایشان عجب بنگر که رفت از خاطرش پیغامم

و له

از آن ترسم که دامن بگیرمت بقیامت بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

و له

رفت از نظر آن مردمک دیده خوبان   یا رب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

و له

براه غمم از آن کار بمشکل افتادست   که اختیار من اندر کف دل افتادست

و له

گردون که هرگز از تو مرا شادمان نکرد   با من ندانم اینهمه اش التفات چیست

و له

یار شاد از آنکه دارد بر زبان حرف دوام   من از این خوشدل که او را بر زبان افتاده‌ام

و له

بهر پابوسش بیابان گشتم پیا   تا رسن در گردن مجنون کشیم

و له

گم شدم در ره عشق تو و شادم که گم شدم   فارغ از زحمت راه و خطر راهزنان

عمر گر شاد

عمر گر شاد داریش گران قیمتش   شادیها همه زانست که ما را غم اوست

و له

نمی‌آید بدامت مرغ دل چندانکه می‌کوشی   فریبی گر تو خوردی ور آسمان بازی نداری

و له

پسته بگشوده ز عناب لب گرد طلب   غنچه در باغ به بیچیزی حرفش خندید

و له

هر جا که بدستی نگرد کوزه آبی   پیداست که از تشنه چه او آز برآید

و له

نیکوست جور گرچه نکویان ما کنند   لیک آنچنانکه گاه وفا گه جفا کنند

حسب الفرمان قضا جریان بیکران نواب مستطاب معلی جناب همایون صدف بحر شرف
و جهانداری مبارک مخزن صدف سلطنت و کامکاری موج محیط اجلال اوج
سپهر اقبال پرتو نور پروردگار سایه ظل آفریدگار خورشید جام ناهید بزم کیوان
غلام مریخ رزم شهاب تیر هلال کمان قمر رکاب مجره عنان قدس شان سهم قضا
پر سهمش تیغ بلا جوهر نیروی بازوی جلالت ساعد آستین سعادت مظهر آثار
معدلت مظهر انوار مکرمت دارای صفات عالیه شاهزاده اعظم ملکزاده معظم حسینعلی میرزا
نور الله تعالی مشکوة آماله بمصباح الاقبال این کمینه آستان ملک بنیان خانه زاد طهرانی
بتحریر و تسوید دیوان فصاحت بنیان سلالة السادات مجتهد الشعرا آقا سید حسین طباطبائی متخلص بمجمر
پرداخت وقد وقع الفراغ عنه فی یوم الخمیس شهر شعبان المعظم من شهور سنه اربع
وعشرین ومأتین بعد الالف من الهجرة المبارکة المیمونة النبویة صلوات علیه وآله الطیبین الطاهرین

دیوان [illegible]

[illegible] ۱۳۲۹ [illegible]